6478

81 = 82

ماشاء اللہ لا قوۃ الا باللہ

الحمد للہ والمنۃ کہ این گلدستۂ محبت پیرا و این روضۂ الفت افزا

نیرنگ عشق

حسب فرمایش مرزا انعام اللہ بیگ صاحب تاجر کتب دہلی

مطبع سینٹ سٹیفنس کالج دہلی باہتمام مولوی ... طبع ہوا سنہ ۱۲۷۸

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام شاهد نازک خیالان ‌‌ ‌ عزیز خاطر آشفته حالان

زمهرش سینها جولانگه برق ‌ ‌ دل هر ذره در جوش انا الشرق

جگرسوزی چراغ خانهٔ او ‌ ‌ تپشها شوخی پروانهٔ او

دل مستان عشق خود مقامش ‌ ‌ شکست رنگها مهتاب بامش

بشوقش لخت دل دیوانهٔ چشم ‌ ‌ چراغان دیده شد در خانهٔ چشم

بیادش شور بلبل رنگ بسته ‌ ‌ نمکدانها زخم گل شکسته

بهرکس فیض مهرش یک نظر دید ‌ ‌ زخاکش چشمهٔ خورشید جوشید

دل مجروح عشقش را مقام است ‌ ‌ می او در شکست شیشه جام است

برای مستی دیوانهٔ او ‌ ‌ بود چشم بتان میخانهٔ او

نسیم بوستانش آه سرد است ‌ ‌ گل گلزار عشقش رنگ زرد است

غبار کاروانش رنگ جسته ‌ ‌ جرسها بانگ دلهای شکسته

گل زخم جگر رنگین بهارش ‌ ‌ سرشک خون تلاطم جویبارش

خرد در رنگ او مجنون مدهوش ‌ ‌ جبین از سجده اش لیلی در آغوش

بشوق او بهرشنگ جوش الفت | بچشم اهل دل دریای رحمت

برنگش مانده حیران عقل و فرهنگ | بیابان در بیابان آهو لنگ

براهش درک دانش گام عاجز | رسیدن در نخستین گام عاجز

نشانش او برون از وهم جاها | یقین کیست کاید در گمانها

دلی کز غیر او اندیشه دارد | نگنجد جای پری در شیشه دارد

ز ترک نیر حسنش چهره بنمود | صدای بت شکستن نام او بود

خراباتی ز جامش مست و مدهوش | مناجاتی ز نامش سر بسر جوش

قبولش عاشق انجاح آمال | غنیمت دان غنیمت عرض احوال

روائی گر هوس داری بحاجات | مناجاتی مناجاتی مناجات

نالهٔ چند در خواهش دل دردمند بر آستان قاضی الحاجات

الهی از غمت خون در جگر کن | سرشک آباد چشم آباد تر کن

دلم را فرد دیگرها در قرار است | نمیدانم که عشقت در چه کار است

الهی آتش عشق جگر سیر | چراغ خانقاه و شعلهٔ دیر

دل افسرده را از سینه برکش | دلی ده خون بهای جوش آتش

دلی ده سر بسر عشق و همه سوز | سرشک آمدهٔ داغ دل افروز

دلی چون غنچه الفت خانهٔ ریش | برنگ لاله داغ آتش خویش

دلی ده مسکن عشق ستم زاد | ز گرمی محبت آذر آباد

دلی چون قطره لبریز چکیدن | دلی چون شعله سرجوش تپیدن

دلی ده همچو گل در خون نشسته | دلی چون خاطر بلبل شکسته

دلی پرورده آغوش محشر | قیامت زادهای آه در بر

دلی از لذت آرام مهجور | سپند روی آتش چشم بد دور

دلی دیوانهٔ وحشی غزالان | فدای جلوهٔ نازک نهالان

دلی بیتاب صورت حسن معنی | حریف بلبل و پروانه یعنی

دمی ده یک خمش صد آه و از
مرا از من برآور مست و بیخویش
خیالم را بمعنی رهبری کن
ملاحت آنقدر در شعرم افزا
عزیزم ساز از لطف خطاپوش
الهی واقف خیل گناهم
کرامت کن کرم مضمون براقی
الهی تا غفور است شنیدم
الهی خامه شوریده احوال
ز فیض لذت نعت پیمبر
بیا ای ساقی میخانهٔ جود
بده جامی که فضلش را وفور است

سخن پرواز عشق فتنه انداز
چو بوی گل برون از سینه ریش
ز شوخی مصرعم بال پری کن
که زور زخم قلم گردد نمک سا
شوم با شاهد مطلب هم آغوش
نویسد تا بکی عصیان پناهم
که یابم از کف عصیان نجاتی
گنه راست شادی مرگ دیدم
نویسد تا بکی وصف خط و خال
زبان را ساز موج آب کوثر
که محتاجم بیک پیمانهٔ جود
غفور است و غفور است و غفور است

گوهر

در نعت سرور کائنات مفخر عالم صلی الله علیه وسلم

جبینم سجده مشتاق جنابی
جنابی قبلهٔ دل کعبهٔ جان
جنابش سرور ممتاز عالم
جنابش مهبط فیض مخلد
محمد شاهد دین جان ایمان
بهار هشت جنت رنگ و بویش
انبار هستی او آفریده
فلک سا از جناب او سر خاک
شود چون آستانش قبله آرا
قضای حق رضاجوی دل او

گز و هر ذره گردد آفتابی
چراغ آفرینش روح ایمان
جنابی شان عزت فخر آدم
ظهور جلوهٔ رحم موبد
محمد رحمت حق لطف یزدان
بهشت نه فلک خاکی ز کویش
عدم را سایهٔ او نور دیده
سجود از آستانش سر برافلاک
جبین چرخ گردد سجده فرسا
قد ایمان پرست طاق ابرو

نور

چو در حرف شفاعت لب کند باز — مهر در رحمت ار عصیان کند ناز
سؤالش تا بزیر لب رسیده — جوابش گفت عین الله بدیده
دعایش عرض مطلب آرزو کرد — شنیدن تا به استقبال او کرد
اگر تیر قضا صافی کشاد دست — کمانش بر روش آخانه زاد دست
زبانی کو به نفتش گشته دمساز — هنر دگر بر لب عیسی کند ناز
فغانم را شنیدن گر نصیب است — بهار هفت خلد عندلیب است
پناه ابتنا عاجز نوازا — بهار از جان و جانرا چاره سازا
نیارم گفت حال دل که چونست — دهن هنگام گفتن زخم خونست
هوس از بسکه هر سو جوش دارد — دلم بتخانه در آغوش دارد
بدست نفس کافرکیش خونخوار — گرفتارم گرفتارم گرفتار
اسیرم کرد کافر ماجرایی — رهائی یا نبی الله رهائی
تو باشی قبله و من غیر رازی — تو باشی کعبه و من دیر سازی
مرا ای جان جان از روی ایمان — مسلمان کن مسلمان کن مسلمان
عجب نبود ز لطفت وین پناهم — که گردد فخر آمرزش گناهم
شنیدم وعدهٔ دیدار فرداست — حصول مدعا موقوف آنجاست
ازین حرفم دل و جان در گداز است — قیامت لیک دور و دراز است
بیا ای باغ جلوه سرو خود برافراز — سرت گردم قیامت جلوه گر ساز
اسیر طرز انداز جمالم — که خواند از شوق بیتی حسب حالم
برافکن پرده از رخ همچنان با — یکی کن وعدهٔ امروز و فردا
غنیمت جلوهٔ دیدار سایل — بهر چار یارست یک دل
بیا ساقی بیا جان غنیمت — ز رحمت آیه در شان غنیمت
بیا و بخش جامی کم دو کاست — که فیض مستقل بسیار زیباست

داستان در منقبت غوث الثقلین اعظم الفقها اکمل الکملا

حضرت محبوب سبحانی غوث الصمدانی محی الدین عبدالقادر جیلانی رح

غنیمت ای غلام غوث اعظم ... فدای نام پاک قطب عالم

حدیثی کز لب دار دمود ے ... شنیدن کرد از دورش بسجود ے

هما تا مدح شاه دین پناه است ... کز و هر قطره دریا دستگاه است

بمدح او دلم شد فکرت اندیش ... توان گشتن مرید طالع خویش

شده تا مولد آن قبله جان ... حریم کعبه دارد عشق گیلان

گرامی گوهر اولاد حیدر ... ستون دین و آئین پیمبر

ز ایجادش قضا بر خود کند ناز ... که ز دهلو کرامانش باعجاز

سنی گر یاد او در دیر میکرد ... ز لای لات نفی غیر میکرد

قضای ایزدی محو رضایش ... اجابت دست پرورد دعایش

شوی گر در خیالش گرم مستی ... به بینی خود پرستی حق پرستی

وجودش افتخار آفریدن ... نمودن اعتبار بر گزیدن

کلید فتح کار مشکل افتاد ... قضا با گوشه ابروی او داد

بخاک آستان اوست هر شب ... اجابت از دعا گویان مطلب

برفعتهای شانش یکنظر دید ... زمین بوسید چرخ و باز گردید

بداد دل ساعتش آستانا ... پناها کام جان بخشا اماما

چو خود در این سگ کوئی تو خواندم ... با هوی حرم نسبت رساندم

تو هم یکبار فرما کای تو از ما ... سرم را بگذران از عرش بالا

خوش آنروز یکه آرم رو ببغداد ... ز سر پا گرده از بند غم آزاد

بگردم مرقدت گردیده باشم ... مراد دیده و دل دیده باشم

کنم از شوق بیتابی در آغوش ... زمین آستان از سجده رو پوش

کشم زان خاک در چشم ارادت ... منور سر به تا روز قیامت

بیا ساقی بده تا خط بغداد ... شراب روح عشق و جان ارشاد

حدیث مرشد آمد دلپذیرم	بجام بادهٔ شو دستگیرم

داستان در منقبت امام اولیا حضرت شاه صالح محمد قدس الله سره

الا ای سر به پیش افگندهٔ خویش	اسیر نفس خویش و بندهٔ خویش
هوس را مرشد خود کردهٔ حیف	بلای در بغل پروردهٔ حیف
مرید نفس دون گردیدن از چیست	ندانم سگ پرستی مذهب کیست
چرا گردیدهٔ از سعی بیجا	غلام زر خرید حرص دنیا
ترا ای بی پیر تا پیرت نباشد	هوای معصیت دل میخراشد
بسی گم میروی خود را ادب کن	رهی گم کردهٔ خضری طلب کن
اگر خواهی هوای جلوهٔ دوست	برنگ خون برآ از زیر این پوست
شو از فیض محبتهای کامل	سوار توسن بیتابی دل
دری بنگر که چون فیض الهی	در و یابی مهیا هر چه خواهی
حریم کعبهٔ جان آرزو کن	بسوی قبلهٔ حاجات رو کن
ره آورد از دل آگاه خود ساز	غنیمت را رفیق راه خود ساز
بیا بنگر در شاهی که آنجا	تجلیهاست مشتاق تماشا
نظر گر سرمه سا گردد ز توفیق	برین در حلقه بینی چشم تحقیق
در کشور کشای فیض سرمد	امام عاشقان صالح محمد
تجلی شعلهٔ شمع خانهٔ عشق	دل پروانه اش کاشانهٔ عشق
بهین نوباوهٔ گلزار وحدت	گزین گلدستهٔ باغ سیادت
سر و سر حلقهٔ صاحبدلان است	جنید وقت شبلی زمانست
خیالی از جلوهٔ او روح در بر	دهن از نام او لبریز کوثر
کمان خود گرش حلاج داده	بود در دست پر زورش کباده
سرم در پیش او گردیدنی داشت	جبین چون ماه نو بالیدنی داشت
وفا جستم بعهدش دل گرو شد	حیا گفتم نگاهش رو برو شد

بیا بگذار پیش شاه ما دست
که از بوی کباب دل شوی مست

کند از یک نگاه مهر پرور
لف خاک ترا خورشید انور

می شوقت اگر در جام ریزد
انا المقصود از گرد تو خیزد

وگر خود را کنی گم بر در شاه
بمعنی خویش را در بزم دلخواه

همان بزمی که نام اوست عرفان
همان بزمی که جام اوست ایمان

چو لعل او در معنی گشاید
شنیدن تا بدریا ره نباید

بیا تا بر در مسجد نشینیم
نزول رحمت حق را ببینیم

بهشت کامرانی جلوه فرماست
طواف کعبه هستی مهیاست

بیا ساقی بیا ای من مریدت
بده جامی که خواهم شد شهیدت

نگر از مدحت ظل الهی
کنم در ملک معنی پادشاهی

در مدح شاه اورنگ زیب عالمگیر غازی

بیا ای خامه گر داری زبانی
بمدح شاه سرکن داستانی

شه اورنگ زیب کامرانی
چراغ دودهٔ صاحبقرانی

سرافراز جناب بی نیازی
پناه شرع عالمگیر غازی

سمر و سر کرده گردن فرازان
الهی او جهان بر خویش نازان

بهر جا تیغ تیزش سر فرازد
چه جان دارد که دشمن سر نبازد

بریزد خاک رستم را بصد تاب
چو شمع از هیبتش شد استخوان آب

بدور عدل این شاه ستم سوز
سگ آید بر در روباه هر روز

که من از بندگان جان فشانم
چه میگویم سگ این آستانم

هوس دارد بدورش شیر بر زور
که میرد در هوای خدمت گور

شده یوز ستمگار جفا جو
شکار شیر بانیها تو آهو

بتخت سلطنت هم شوکت جم
بود در خلوت ابراهیم ادهم

بصحرا از بیمش گرگ خوسی
کند با میش اظهار دبوسی

دلش را نور عرفان شمع محفل | می جانش شکست شیشهٔ دل
بود روشن ز رویش در عبادت | شکستش رنگ چون صبح سعادت
بجوشش گریه ز آشوب محبت | نماید در نظر دریای رحمت
بذکر حق چو آید بر سر جوش | ملک را حیرتش گوید که خاموش
شود چون آتش عشقش فروزان | گدازش میکند دریای عرفان
بدورش گر کند می در خم آرام | خم می خواندش در دشکم نام
درو چون مایهٔ می دید موجود | ز تاک انگور را زنجیر فرمود
دهانم خود بخود گوهرفشان شد | دعای دولتش ورد زبان شد
الهی تا بود ظل الهی | خطاب مستطاب پادشاهی
جهان در سایهٔ او باد معمور | ز روی دولت او چشم بد دور
بیا ای ساقی غارتگر من | غرور توبه ام یکبار بشکن
بده جام می از میخانهٔ عشق | که بیخود سر کنم افسانهٔ عشق

در بیان مقدمهٔ عشق مجازی که نردبان عشق حقیقی است بمعنی المجاز قنطرة الحقیقة

الا ای نو نیاز فتنه در کار | شهید عشوهٔ بیرحمی یار
الا ای عاشق رسوائی خویش | خراب طرز بی پروائی خویش
اگر داری سر از خود بریدن | بکوی قبلهٔ جان آرمیدن
دلی پیدا کن از دانش رمیده | بصحرای جنون عمری دویده
دلی سر تا قدم ماوای اندوه | ز چشم زخم خود دریای اندوه
دلی پیدا کن آتش پارهٔ عشق | ز چشم داغ در نظارهٔ عشق
دلی باید ز فیض ناتوانی | بخواب چشم بیمار خلائی
دلی باید هوس خیز شهادت | برنگ غنچه لبریز جراحت
دلی کش درد عشقش نیست حاصل | گره در رشتهٔ هستی ست تا دل

بیان عشق مجازی

دلی کز عشق سامانش نباشد	بغیر از خجلت ایمانش نباشد
لبی کز عشق فریادی ندارد	قضا در قیمتش دندان گذارد
سری کز عشق سودایش نباشد	جهان با ناخن پالیش تراشد
جهان و صد جهان فرزانهٔ او	بقربان سر دیوانهٔ او
مبادا هیچ دل بی عشقبازی	اگر باشد حقیقی یا مجازی
مجاز آیینه دار روی معنی است	سر این جاده هم در کوی معنی است
مرا در جام صورت ریخت ساقی	شرابی را که نامش بود باقی
حقیقت تشنه مست فیض جامی	چنین داد دست داد خوش کلامی
که بی جام می صورت کشیدن	نیاری جرعهٔ معنی چشیدن
ز صورت می توان بردن بمعنی	رسد جویای آتش بر تجلی
دل مجنون ز آهو در تسلی است	بلیلی هرچه ماند عین لیلی است

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدستم که صیاد هوس جوش	برنگ زلف لیلی دام بر دوش
بصحرای روان شد بهر نخجیر	فرو گسترد دام از حسن تدبیر
غزالی پای بند دام او شد	رمیدنهای دلها رام او شد
گنهگارانه بی تعیین تقصیر	کشیدش همچو مجنون پا بزنجیر
چو مجنون واقف این حال گردید	بساط اشک پیشش پای خود چید
که آهو کشتن از انصاف دور است	بکش گر کشتن مجنون ضرور است
چه میگوئی بیابان زادهٔ را	حریف سیر بصحرا دادهٔ را
ز گلزار جهان یکسر بریده	بزیر شاخ نی بر سر کشیده
دلت از وی کبابی را طلبگار	کباب دست مجنون جگر خوار
ترا آهو مرا چشم لیلی است	ترا وحشی مرا عین تسلی ست
ز دست و پای او این بند وا کن	مرا از دام این بخشش رها کن

شنیدن یار عرض مدعا شد	زبند دام او آهو رها شد
اگر مغز است در ایجاد ور پوست	بچشم طالب او جلوهٔ اوست
بیا ساقی بیا ای عین ایجاد	بدستت ساغری می چشم آهو
سر کردم بجامی ساز شادم	که رنگین قصهٔ آمد بیادم

آغاز قصهٔ عزیز و شاهد و تعریف پنجاب

ندیدم کشوری غارتگر تاب	بخوبیهای حسن آباد پنجاب
چه پنجاب انتخاب هفت کشور	قسم خورده بخاکش آب کوثر
فضائی نشئه مستی هوایش	زمینی کاسمانها خاک پایش
بنائی کعبهٔ دلها زخاکش	عروج نشئهٔ معنی زتاکش
غبارش آب و رنگ چهرهٔ گل	گیاهش دلبریهای زلف سنبل
بهرجا سبزه از خاکش دمیده	برخ خوبان هر شش خط کشیده
زلالش باده ساز مستی عشق	نسیمش روح بخش هستی عشق
بخاکش سایهٔ پرهای بلبل	جواب یک چمن خندیدن گل
گلش بر خاک هرجا سایه انداخت	زمین از آتش یاقوت یکدخت
شفق سرمایهٔ چشم از دیدن گل	چمن سامان نگاه از چیدن گل
زشوق انکه تا اید به پنجاب	دل کشمیر صد ره میشود آب
خنک آنکس که در هنگام سرما	درین گلشن بود گرم تماشا
بگرما هم هوایش دلنشین است	هوایش سرزمین عشق این است
بتانش چون زروی مهر جوشند	شکر گویند و گوهر می فروشند
بهر شهرش بتان گرم بازار	بی سودا دل عاشق خریدار
بخوبیها ز کنعان می برد دست	برین دعوی که کردم شاهدی هست
بنور جلوه ها خورشید ساطع	بتیغ غمزه ها برهان قاطع
حدیث من ندارد تاب تعطیل	بود اجمال من مشتاق تفصیل

قصهٔ عزیز و شاهد

درین کشور که پنجاب است بود نام فقیری بود بس نیکو سرانجام

بدامان قناعت پا کشیده ز بازار نگاه دلها رسیده

بنجابت خانه زاد گوهر او سعادت در رکاب اختر او

زنی در عقد او مستوره راز صفای وقت او را یار دمساز

سحاب او بهارش آشنا شد صدف بر کام دل گوهر ربا شد

صدف چون گشت جای گوهر او گذشت آن ابر نیسان از سر او

گهر را جلوه اش موقوف میعاد که ابر سایه گستر رفت بر باد

پس از چندی که گوهر جلوه انگیخت فلک گرد یتیمی بر سرش ریخت

بهار جلوه اش را عام کردند رخش دیدند و شاهد نام کردند

ز اوان یکسی چون رو بیاورد چو طفل اشک شد اندوه پرورد

ز بس تنگی ز رزقش رو نموده لب نانش هلال عید بوده

اگر خوردی فرو تی بعد صد رنج بشکر نعمتش بودی نواسنج

عطا فرموده چرخ مقرنس قدش را خلعت عریانی و بس

چو سال ده ز عمر او بر آمد مهش همرنگ مهر انور آمد

خبرها رفت از حسنش بهر شهر خبر را تا بخلق آورد در دهر

نقاب از چهره او باز کردند جگرها سوختن آغاز کردند

چو شهر ناز او افراخت قامت جهان پر شد ز غوغای قیامت

حدیث عارضش مذکور میشد زبانها برگ نخل طور میشد

نگاهش جام دلها کرد سرشار تماشا گشت هر سو مست دیدار

بشهرت تا شد حسنش جلوه پرداز فلک نیرنگ سازی کرد آغاز

نقابا پیشه چندین رسیدند بدست تنگ دستیهاش دیدند

زر آوردند و در راهش فشاندند ز راهش گرد موی خویش خواندند

ز فن خویش تعلیمش نمودند باندک فرصتش از جا ربودند

چو شد سرحلقهٔ آن قوم تبه‌کار
نهاد آرام دلها رو به بازار

ز ملک خود سفرها برگزیدند
بشهری رفته چندی آرمیدند

چه شهر آرامگاه عشقبازان
مقام دلنواز جانگدازان

ز حسن او بمحفلها خبر رفت
ز سرها هوش از شنیدنها بدر رفت

بیا ساقی بیا بهمان شتابش
نهان در پرده تا کی میکشیها

شرابی ده که سوزد پردهٔ شرم
نماند بعد ازین پروای آزرم

رسیدن نهکت‌بازان در شهر عزیز و واقف گشتن عزیز بر آمدن آنها

شبی از چشم آهو آفریده
ز شوخی بر رخ عالم دویده

شبی با زلف لیلی دوش بر دوش
شبی با طالع مجنون هم‌آغوش

شبی فرود چراغش زلف سنبل
زده شبخون بفوج نکهت گل

در آن شب داشت از بیتابی دل
چراغ کشته رقص مرغ بسمل

جوانی چند از ارباب دولت
چراغ افروز گرمیهای صحبت

برنگ بوسهٔ خوبان دلپسند
بهم پیچیده در موج شکرخند

همه‌شان سامان مجلس کرده حاصل
نموده تام آن جمعیت دل

نگاه گرم خوبان آب کردند
چو در ساغر شراب ناب کردند

عیان از جام می در دست ساقی
اشارتهای چشم مست ساقی

دل عشاق مست ناز مطرب
کباب شعلهٔ آواز مطرب

نموده در کف آن نازپرور
بجز عاشق‌نوازی ساز دیگر

ز حسن دلبران غارت هوش
تماشا داشت صد کنعان در آغوش

نگاه نرگس جادونگاران
جواب شکوهٔ بی‌اعتباران

ادا میکرد با هر خویش خطابی
زبان گوشهٔ ابرو جوابی

متاع صبر و نقد آرمیدن
نیاز غارت دزدیده دیدن

سخن‌سنجان بصد رنگین ادایی
اسیر گلشن طبع آزمایی

بسرور طبع ارباب معانی / بمیدادند داد نکته دانی
هزاران معنی باریک چون مو / شدی مذکور در هر بیت ابرو
سوال نکته سنجان حیرت هوش / جواب اهل معنی گوهر گوش
سر و سر خیل مجلس نوجوانی / بعلم عشقبازی نکته دانی
بهر رنگ فکر چون صاحب تمیزی / چو نام خویش در دلها عزیزی
بملک عشق والا دستگاهی / بصد بیخودی مجنون پناهی
بعلم عاشقی فرزانه استاد / کتاب قصه مجنون و فرهاد
دل پروانه آتش نشین / سواد عشق پیشش کرده روشن
ز ثروت نیز حاصل داشت کامی / سعادت طالع اورا غلامی
چنین فرزند دالانشان امیری / سکندر شوکت افلاطون وزیری
دران فرمانروا شبهای موجود / ولیعهدش اگر بودان پسر بود
زباندانی که بودند اهل محفل / رفیق صحبت رسوائی دل
کسی کز عشق کامل حصه داشت / از دل تکلیف رنگین قصه داشت
شدی هر یک ازان صحبت گزینان / بدامان شنیدن گوهر افشان
ز رنگین قصه های غارت هوش / یکی غوطه میزد ساغر گوش
درآن شبهای سخن آتش زبانی / چو شمع از سوز دل افسانه خوانی
چو گشتی آتشین افسانه پرداز / شدی گرم گداز حلقش اداز
دهن هر که بگفتن باز میکرد / کباب دل چکیدن ساز میکرد
نموده صرف سه رویان جوانی / بعمر زلف کرده زندگانی
چنان شد از کلام شعله پرجوش / بر پروانه ساز پرده گوش
که تاچند از بیان رفتگان شور / حدیث زنده گویم مرده در گور
لب شهر امشب رسیده طرفه جمعی / شرر پروانه ها برگرد شمعی
متقلد پیشه باطرز و اندازه / مشعبد سیرتان با نغمه و ساز

بهگت بازان

بعلم رقص و تقلید استادان	مراد خاطر عشرت نژادان
همه خوش لهجگان نغمه پرداز	بحرف اصطلاح باهگت باز
بفن خواندن استاد هر یک	گهی مرد و گهی زن گاه ملنگ
گهی سناسیان موپریشان	گهی اسلامیان اهل ایمان
گهی در غربت و گاهی بستگی شو	گهی کشمیری و گاهی فرنگی
گهی هندو زنان فتنه هندوکش	مسلمان زاده ها رغارت هوش
گهی دهقان زن و گه پیر دهقان	گهی کبر مترش نامسلمان
قزلباشانه کامرد جنریدار	غلامی که چو طوطی چرب گفتار
گهی رنگ زن نوزاده پرور	بدست دایه گریان زاده او
گهی دیوانه و گاهی پری بود	کلاهش راشنیدن با وری بود
زهر قومی که خواهی جلوه سازند	بهر رنگی که گوئی عشوه بازند
مراد ذکر اینها مطلب است	که اینجا یوسفی در کار دلست
بر بر دست با این قوم همراه	نموده جلوه او درخت آه
زانگیزش بدن برگشته یکسر	زهر عضوش عیان رخسار دیگر
بچشم مست و بیمارش رگ خواب	بیاد شوخی او برق بیتاب
فروزان شمع با حسن گلوسوز	بپر پروانهایش صبح نوروز
دهن رمز حدیث لن ترانی	زبان حرفی ز اسرار نهانی
بروتش طره پریچ و تا بست	سیه مستی ز جام افتابست
لبش جان داروی لعل بدخشان	زمین بوسش کنان یاقوت و مرجان
نگاهش ساقی رندان بدنام	ز آب تیغ کرده باده در جام
شهید چشم مستش رهت جانی	بجان خون شراب از زخم کاری
اگر راهش گلگشت چمنهاست	ز سنبل تا سر زلفش سخنهاست
قدش را گفته ام تیغ کشیده	بنعل را دیده ام چون گل دریده

رسیدن بهگت بازان در شهر تبریز

سپهید جلوهٔ او طاقت و هوشش / خرام مستی او غیند آغوشش
گذارد پا اگر در چشم بلبل / نگارد از خیال خنده گل
چو تا اینجا سخن شد زینت لب / بدل شد با خموشی عرض مطلب
نمیدانم چه گفت آن آتشین جوش / که شد مغز سمندر پنبهٔ گوشش
نه حرف از شمع روی یار میراند / شهادت نامهٔ پروانه میخواند
حدیثش برد هوش از اهل محفل / شنیدن کار دیدن کرد در دل
خصوصا آن عزیز عشقبازان / گرم پرورده عاشق نوازان
چنان بیخود که گوئی می کشیده / غلط کردم پری در خواب دیده
کباب قصهٔ حسن برشته / سبق خوان کتاب نانوشته
ندیده جلوهٔ دیدار قاتل / شنیده نام تیغ و گشته بسمل
ز مستی بیخود افتاده برنگی / که میزد مدعی هم سر به سنگی
بیا ساقی که من از خویش رفتم / ز خود چندین بیابان پیش رفتم
شنیدم وصف رویت رفتم از کار / چه خواهی کرد با من وقت دیدار

داستان در عام شدن غوغای شاهد و رفتن محتسب بر قوم بهلت بازان

دران وادی که آن طاقت نگارست / ادب ناآشنایان را چه کارست
ترا با گردن خود گر سری هست / مزن دم پیش آن شمشیر در دست
ترا با عافیت گر نیست جنگی / چه لازم شیشه بردن پیش سنگی
ز کوهی شعله بالایان خونریز / بیا ای پهلوان پنبه بگریز
که اینجا هر زبان خار دیوار / بود سرگرم دعوای انا النار
ازین بیمار چشمان بلاخیز / طبیب مهربان فرمود پرهیز
نباشد بزم خوبان جای پرخاش / اگر پرسی ز من خاموش میباش
تو ئی زاهد بخوبانت چه کارست / ز ناگفتن شنیدن اختیارست
شنیدن عام شد غوغای شاهد / رسید آخر بگوش شیخ زاهد

[illegible]

گروهی از بهکت بازان رسیدند — هزاران فتنه در شهر آفریدند
بود همراه ایشان دلربائی — خلاف شرع را فرمانروائی
نموده از نگاه بی شرمی — هزاران رخنه در ایمان مردم
روان شد محتسب از بهر تنبیه — بجنگ شعله بازان و به بیسه
گروهی اهل تقوی در رکابش — همه قربان بران احتسابش
بجانش سخت میلرزد دل من — که خون خویش میگردد بگردن
ازان چشمی که با صد فتنه جفت است — سر خود گر سلامت برد مفت است
بهکت بازان گروه فتنه اندیش — نشسته هر یکی فارغ ز تشویش
چو دیدی محتسب از دور دیدند — همه لاحول گو از جا رسیدند
زبیمش جمله رم خوردند ناکام — بماندان نازنین در خواب آرام
در آمد آن بکار شرع عمدا نه — شکست ساز بدعت کرد آغاز
نگار فتنه خوابیده در بر — بلای خانه ویران کرده شهر
ازان شور و شغب بلبلا بپا برخاست — چو چشم خویش مست از خواب برخاست
نواهای مخالف را شنیده — ز رخ چین برده سر بیرون کشیده
برآمد مست دلبر از خانه بیرون — نگاری صورت نقشه خون تو
نگاری محتسب تاب و توان باخت — بیرنگ موم آتش دیده بگداخت
بیک نظاره شوخ ستمگار — چو عضوی رفته از جا ماند بیکار
جگر در سوختن دل در تپشها — ز رنگ جان دست فرسود کششها
بجز زلف اد سری افگنده در پیش — ببالوسش بگوئی رخنه از خویش
سر و سودا بهم در کاسه بازی — دل و جرأت شهید جانگدازی
نگاری محتسب را جانانی سوز — بجنگ شیخ و قاضی گشته فیروز
جنون سرگرم عرض نکته هیش — خرد در التماس رخصت خویش
ادا فهم آن نگار فتنه تمثال — چو خواند از صفحه رخسارش احوال

اگر فتش دبست وگفتا خیر مقدم / بود تنها کرم یا مطلبی هم

بگفتا من بمطلب وا رسیدم / ترا دیدم ز مطلبها بریدم

سری دارم بفرمان رضایت / دلی دارم اگر خواهی فدایت

بسهو ار تو به کرده بودم زین بیش / پشیمانم کنون از کردهٔ خویش

شکست و خاستن از پا درافتش / چو آه از سینهٔ دل بر باد رفتش

شرابی خورد از میخانهٔ عشق / یکی پیمانه شد دیوانهٔ عشق

ز تاب آتش عشق آب گردید / غلط کردم شراب ناب گردید

چنان در رنگ و بو گردید مشهور / که آن چوب عصا شد تاک انگور

بزید خشک عشق آبی رسانید / غبار خسته لای باده گردید

شد آخر قاضی از حالش خبریاب / که آن ظرف نمک شد پر می ناب

پس از احضار گفتش کای تنک ظرف / ز خورشیدی گداز آماده چون برف

چه هوش است اینکه قربان جنون شد / چه دین است اینکه کفرش رهنمون شد

خدا را بنده بت را سجده کردن / نکشتم گر ترا خواهم بگردن

شنید اینها و گفت ای قبلهٔ دین / مزن بر سینه چاکان طعنه چندین

مرا خود عرصهٔ اندیشه تنگ است / ترا گر با قضا یارای جنگ است

مرنج از من که از من عقل و دین رفت / قضای آسمانی اینچنین رفت

تو هم بینی اگر آن روی نیکو / شوی مانند من دیوانهٔ او

ز یک نظاره کاو دارم ان خشتم / که خاکستر شود این شعلهٔ خشتم

برد هر کان گیرالیش دل ز دست / دروغی نیست اینک شاهدی هست

چو قاضی دید زان دلداده از دست / گرفتار خرد عار نکوهی نیست

رساند این را بگوش حاکم شهر / که شد در شهر پیدا فتنهٔ دهر

ز شهر آشوبی شاهد عیان کرد / حدیث محتسب یک یک بیان کرد

غبار شکوه چندان گشت موجود / که شد راه سفارش نیز مسدود

به پهلوی امیری معدلت کیش | نشسته نونهال گلشن خویش
نه تابی که گوید جمله بیجاست | نه یارای اگر گوید همه راست
اگرچه شوق میزد در دل جوش | حیا در گوش می گفتش که خاموش
شنید این گفتگوها را و خون شد | ز راه چاک دل از خود برون شد
از آن صهبا که شب نامش شنیده | جهان را صبحدم در جوش دیده
هوس گردید در دل کارفرما | می تند تمنا شد دوبالا
عدوی شاهد فرخنده اختر | زد آتش خرمن او را مکرر
چو قاضی شکوه اش از حد برون کرد | شنیدن را غضب طوفان خون کرد
اجازت شد جهان با شحنهٔ دهر | که حاضر کرد آن شور افکن شهر
روان شد فوج سرهنگان خودکام | همه از خون ناحق بوده آشام
دوان بر مسکن شاهد رسیدند | درش را مطلع الانوار دیدند
پریرو شد ازین هنگامه آگاه | که برق فتنه زد بر خرمن ماه
ز جوش گریه گرد انگیز طوفان | شد از چشمش روان خون غزالان
ز باد شعله رعنائی بر دن جست | چو خاکستر بخاک عجز بنشست
چو زلف خود بپای هر یک افتاد | که میباید مرا زین راه سر داد
رفیقانش بر سوت حیله جویان | برنگ غنچه زر در مشت پویان
ولیکن فتنه جای حیله نگذاشت | که نیرنگ فلک فکر دگر داشت
گرفت آخر یکی از روی کینش | بچندین استلم از آستینش
بدیوان کرد روان از حکم داور | باب دیده چون گوهر شناور
عیان شد جلوه گر با روی تابان | که دیوان تجلی گشت دیوان
ز شور نالهای ناگهانی | کچهری بود دیوان خانه بی
برنگی جلوهٔ او آتش افروخت | که هر کس دید گفتا میتوان سوخت
بقاضی گفت امیر پا کبازان | که اینک سرگروه فتنه سازان

عام شدن دعوای داستان شاهد

بخفتا بایدش شهرش بدر کرد | بلائیست از بلا باید حذر کرد
چو سرهنگان بحکم حاکم دهر | برون کردندش از دروازه شهر
عزیزان تا پیاده طاقت داده برباد | لب زخم جگر سر کرد فریاد
نهانی رازداری را روان کرد | بپیام عشق تحویل زبان کرد
که گفتند اشتم از نشان جست | دل و جانم شده قربان جست
هنوز از بیخودی دل رنگ میباخت | که شور فتنه دیگر طرح انداخت
سر دیوان میسر شد چو دیدن | قیامت دیده شور دل چکیدن
مرا شرم بند بر بند زبان شد | سر حرفم بجیب لب نهان شد
کنون برگرد و شهرارای دل شو | چو جان زینت ده این آب و گل شو
بتخت کامرانی باش فیروز | که شهر و شهریاران از تست امروز
نه قاضی بینش زین حرف تو گوید | نه ملا بعد ازین راز تو جوید
چو پیغام عزیزش گوش زد شد | کف پایش برفتن دست رد شد
چو برگردید و سوی شهر رو کرد | تماشا بر سر راهش غلو کرد
شده خرد و بزرگ شهر آگاه | که مهمان عزیزی هست ان ماه
ز خشم شد زبان عیب جو ها | مقفل شد دهان گفتگو ها
بیا ساقی که شوق صحبت یار | دلم را هیچ من برده است از کار
بده جامی که چون چشمم کشاید | نگاهم بر جمال دوست آید

آمدن شاهد حسب طلب به پر و گرمی هنگامه رقص و شیفته شدن اکبر براو

شبی دیگر که در زهر دشت و برنا | چراغ ماه را گردید روشن
بتیران سینه غارت کرده عشق | شکار می درکمند آورده عشق
نهان از دیدهای عیب جویان | برون از راه حرف رازگویان
بامید وصال آراست محفل | طلبگار علاج سوزش دل
نشسته گرد او یاران همراز | دل هر یک شهید خنجر ناز

مهیا کرده سامانی نه هر دست / بهار تگر سیاهی کرد و بشکست
که در وی بوده اش مشتاق دیدار / نفس در سینه اش فریاد بیمار
دلش چون بحر برانداز شوق / بموج داشت از خمیازه شوق
که ناگه قاصدان سرخوشش دست / نوازش باجهای ساز در دست
بچشم مردمان جلوه مشتاق / رسیده قطره زان چون اشک عشاق
رسانیده ته پیغام رسیدن / بهار گفتن و عید شنیدن
صدا می آمد دلربا شد / به بشکن بشکن دل هم نوا شد
ز شور انداز شهر دلربائی / شکست آمد لبنان میرزائی
باستقبال آن شوخ جفا کیشش / دل مجلس نغمیان رفته از خویش
شده عاشق ز صبر خویش بیزار / نیاز برق خرمن کرد طیار
می آن نغمه رنگین شنودن / هنوزش بود در فکر ربودن
که آمد از دران سر جلوهٔ حور / نگاهش نور چشم منظرهٔ طور
در آمد شمع رخسار جفا کوشش / صف پروانه را اظهار سرجوش
در آمد که نازش شوق تاراج / کجا انداز چه تنگ سینه آماج
در آمد شمع راه رفتن هوش / قیامت در رکاب و فتنه همدوش
بتی آشوب شیخ و برگ زاهد / تبی مانند نام خویش شاهد
تبی از شوخی آهو سرشته / نمک پرورده حسن برشته
ادای او هزاران جلوه بر دوش / نگاهی او رم آهو در آغوش
تماشا صحن گلشن از هوااش / تماشا بام خاور از صفااش
رخش آینه دار شمع ایمن / چراغ طالع پروانه روشن
نه قرکانش محرف در لطف بود / که ترک چشم مستش بر کمر بود
ز انعضا انش کز دشنه صبح بنیاب / بجای سایه می افتاد مهتاب
نمی دانم که جوهر با عرض بود / اگر گفتند تابی را که نبود

کف پالیش در آغوش نزاکت / همی خارید از موج لطافت
چو شد از روی حکم پاس آیین / گل دستار زیب دست رنگین
قد او از پی تسلیم خم شد / هلال عید مشتاقان علم شد
عزیز آن دل فدای راه جانان / شده در خیر مقدم گوهرافشان
پی تعظیم او برخاست ناگاه / ز سر هوشش ز رخ رنگش ز دل آه
نشست و بزم را رشک چمن کرد / چمن را اخگری در پیرهن کرد
ندانم دیده ام در عین مستی / رخش یا قبلهٔ آتش پرستی
نظرها با حیا در گرم جوشی / اداها با حیا در خود فروشی
تبسمهای پنهانی که دانی / نمک پاشیده بر زخم نهانی
ز هر سو محشر نظاره در جوش / قیامت حرفی از خاطر فراموش
چو رنگین جلوهٔ او مجلس آراست / ز دلها بیخودی این هنگام برخاست
که دیدن چشم در راه سماعت / قیامت را نشستن اختراعت
چه می باید نشستنهای شعله پرجوش / به رنگ آتش یاقوت خاموش
شنید این نغمه چون آن شوخ سرمست / لسان شعله شد و تیزتر جست
به رقص از شعلهٔ انگیز سر شد / ز باد دامن خود تیزتر شد
به رقصش گرم جوشیها سر و دوش / تمام اعضا چو موج باده در جوش
دل عشاق شد در بیقراری / ز پالیش فتنه ها را دستیاری
نشستن صد بیابان رم را / نشادن بر قیامت و دوش بر دوش
گهی چون برق جستن ساز داده / گهی چون شاخ گل کج ایستاده
چو می بردی بر کمر دست ادا مست / شدی موی کمر خنجا کف دست
چو میکردی بدست افشانی انگیز / ز روی سیلی بر روی زند و پرهیز
بیا کو سیلی چو چشمی مست از جا / شکستی دانهٔ انگور دلها
بر دل می آمد از پروانه آئی / ندانم خوش تابی یا شرابی

آمدن شاهد و شیفته شدن عزیز

بهر راهی که سر کردی معنی — نمودی شاهدش طی بی تانی
نگو زنگوله بر بالیست جانان — ببالینش سوده سر دلهای نالان
کنارش وقت چرخش زیب دامن — چراغ شعله جواله روشن
گل رخسار او چون شد عرق پاش — شنید از بلبلان گلبانگ شاباش
عزیز از جان اسیر ناز او شد — خراب شیوهٔ انداز او شد
برآمد از دلش بیخواست فریاد — که ای چون چشم خود با فتنه همزاد
تو در رقص و انداز بلندی — من و بیتابی و حال سپندی
تو در انگیزهای خوبی دل — من و اندازهای مرغ بسمل
تو چون تیغ برروا ایستادن — من و مانند زحمت کوچه دادن
بیا بنشین که حسنت کار گر شد — متاع صبر تاراج نظر شد
بیا بنشین که حسنت فتنه انگیخت — هزاران شور محشر در جگر ریخت
بیا بنشین که عزت در تلاش است — هوس در سینه عشق جان خراش است
نهال قامتت در جان بر درم شد — قیامت قبله ساز خاطرم شد
نموده جای غمهایت بسینه — نیاز سنگ گردم آبگینه
باین قوت نیارم دید همراه — تو یوسف چند خواهی ماند در چاه
نمیخواهم که با آوارهٔ چند — چه با دشمن گریبان پاره چند
همه بازاریان سرد بازار — متاع رشخند آورده دربار
شوی رسوای شهر و برزن و کو — زبان تهمت مردم سخن گوی
کنم جای تو ای آشوب محفل — چو بوی گل نهان در غنچه دل
نیابت باشد آسوالی که دارم — علامت کرد اقبالی که دارم
ببزم عشق حال عرض کردن — چراغ دیگر فتن کرد روشن
توجه طالع امد التماسی — اگر بود از گفتنش در دل هراسی
دل بی‌رحم یار رحم آشنا شد — اجابت رنگ رخساره حنا شد

آمدن شاهد و شیفته شدن عزیز

[illegible]

ولی فرزانه‌ای بزم از شرم اغیار / شنیدن زیر لب گم کرد گفتار

بیا ساقی که در درگاه رحمت / دعای عاشقان دارد اجابت

قبول است التماس عاشق زار / بده جامی که باشد مرگ اغیار

داستان آمدن شاهد بنجاره بعزیز و مشتاق شدن عزیز بوصال او

دم صبحی که این مهر جهان سوز / فلک را گشت داغ سینه افروز

عزیزان شعله زار عشق خوبان / کف خاکستری بر شکل انسان

شکست دل عیان از رنگ رویش / ز بی صبری بخود این کعبه کونیش

نمیدانم چه گرمی داشت این می / که و هر رنگ برق آمد رگ و پی

نمیدانم که این تیر از کجا جست / که زد بر سینه‌ام تا چشته از شست

نمیدانستم که این درد از کجا خاست / که رفتم از خود و این درد بر جاست

نمیدانم که زد این خیمه بر نار / که هوشش از دلی شد دل شد از کار

نمیدانم که این آتش بر افروخت / که زد دل خون شد و خون در جگر سوخت

چنین میگفت کان آشوب الفت / به تکلیف اثرهای محبت

در آمد با هزاران لطف دیگر / لباس سرخ چون گل کرده در بر

شد از عکس لباس او بنا گوش / شهادت نامه خون سیاووش

نه آن نازک بدن گل پیرهن بود / می لعلش نمایان از بدن بود

ز شیر جلوه آتش چشم تماشا / گل بادام گشته در نظرها

نمایان همچو خورشید شفق پوش / ز گیسوی سیاهش شام بر دوش

لباس آتشین چون شعله در بر / عز دل بر افروخت بخت سمندر

عزیزان شیشه افتاده بر سنگ / چنین بیخود نشستن کرد آهنگ

که ای آشوب بسمل خانه دل / چراغ مشهد پروانه دل

چه باشی چون غزالان وحشت انگیز / چو عشق خویشتن با جانم در آمیز

بیا ای باعث ایجاد فریاد / جهان گشته را سامان بیداد

بکام دل دمی آرام جان شو	خرابی میکند غم مهربان شو
بیا ای خرمنم را برق حاصل	بیا ای عاشق رسوائی دل
مباش از عاشق بیدل گریزان	خراشش سینه را بنشین و بنشان
بگوشش شاهد آمد داستانش	اثر ریز ترحم شد فغانش
نهاد انگشت بر چشم و پسندید	تو پنداری رگ بیمار دید
ز تقلیبی همه تنش مانع ز الفت	خمیر طینتش از گرد کلفت
گران بر دل چو انداز لئیمان	غم عالم گرفته شکل انسان
ز خاک راه شیطان رنگ و رویش	گریبان طوق لعنت در گلویش
رخ و بینیش با هم ناموافق	بقربان سر گور منافق
لحد آغوشش دیوی مرگ دیدن	زبانش زخمی شوق بریدن
گره در جبهه پیوست سر مار	دم عقرب تا بر رویش پدیدار
ستیه روی که تا رنگش پریده	سیاهی بر رخ تحتش دویده
خداوندا بر دار از جا بلائش	الهی دیو بنشیند بجایش
چو بر مضمون الفت گشت آگاه	بخود پیچید همچون طرهٔ آه
بگفتش از غضب کای فتنه برخیز	نمک در دیدهٔ اهل هوس ریز
چو اشک از دیدهٔ مردم برون شو	بفرما با دل عاشق که خون شو
ندید از گفتهٔ او هیچ چاره	بشوخی جست مانند نظاره
بطفل اشک عاشق همعنان شد	دلش گرداب وار از چشمش روان شد
بیا ساقی بیا ای ابر احسان	لبالب کن می از خون رقیبان
نگاه شوخ با من رام گردد	جنونم را تسلی نام گردد

داستان در بیان آمیختن شاهد با عزیز و باز آمدن از قوم خود

بیا ای طالع بیدار دریاب	که دارد فتنهٔ عالم سر خواب
چنین میگوید آن افسانه پرداز	که شاهد نور چشم جلوهٔ ناز

بشبی خوابگاه خویش رو کرد — بجوی حسرت عاشقان خوابش غلو کرد
ز برخت خواب آن تاریگر تا ب — بجای گرد می افشاند مهتاب
پر بالین ز نشادی در بریدن — رگ تاری بنالی در تپیدن
تن او شد نگار جا در خونیش — گل رنگین بهار بستر خویش
یکی از نوکران خوش نشینش — کهن فسانه سر کرد بپیشش
که در کنعان خوبی بود شاهی — بمصر حسن یوسف دستگاهی
خرد تاراج حسن جانفزایش — جنون قربان انداز رسائیش
شکست زلف فتح کشور دل — سپاه غمزه اش غارتگر دل
بضرب تیغ مژگان فتنه گر تاز — گرفته باج از خوبان طناز
گدای داشتی با او نگاهی — چه میگویم گدای دود آهی
در دلش لیکه آتش جان گزیده — چو شمع از استخوانش سر کشیده
غبار راه ناکامی چو اخگر — شکاره آتش دل چون سمندر
بگلخن تابیش آتش صفت کار — بخاکستر نشینی گرم بازار
نه ورخسار برق خرمن شرم — گدا یک منت از خاکستر گرم
نه وآن حشمت و حسن و نزاکت — گدا و آن همه جوشش فلاکت
بسی با یکدگر بر زعم عالم — چو دود و شعله میبودند باهم
زادل تا به آخر قصه پرداخت — دلش را جوش الفت تازه تر ساخت
زبانش لیکه در این ماجرا بود — دهانش نسخهٔ شاه و گدا بود
چو خورد افسانه بر گوش تمیزش — بیاد آمد ز احوال عزیزش
که من هم دارم آن نظاره محتاج — ز دست انداز غم طاقت بتاراج
مراهم هست گریانی جگر قوت — نگاهش رشتهٔ تسبیح یاقوت
گرفتار اسیر زلف من هست — عزیز یوسف چاه ذقن هست
ولی دور است از عاشق نوازی — از دو تسلیم وازمن بی نیازی

همان بهتر که من با او شوم یار / برآید گوا زین غم جان اغیار
بعاشق با بروی‌ای دستور باشم / زخوبان در جهان مشهور باشم
روان شد سوی مشتاق جگر ریش / مراد خاطر دیوانهٔ خویش
روان شد از پی عاشق نوازی / تبسم بالبش در بوسه بازی
پشیمان گشته چشم از کم نگاهی / ز مژگان صد زبان عذر خواهی
لب او از کلام خوبی و هوشش / پر از یاقوت گردش حلقهٔ گوش
که اینک تا هم از صحبت غیر / مسلمان شد برهمن زاده بیر
بانداز نگه می‌جستی برانم / مراد داشتنی در دل همانم
گذشتم از گروه بیحیایان / با اقلیم سماجت کدخدایان
ندارم بعد ازین پروای این قوم / کف پای من و سیمای این قوم
چو بشنید این گهر در گوشش او گفت / بگرد بخت خود میگشت و میگفت
بیا ای گنج کین ویرانه از تست / صفای خاطر دیوانه از تست
نهادم سر بکف تسلیم کردم / زجان برخاستم تعظیم کردم
بیا بنشین ترا کردم بدل جای / محبت خانهٔ خود را بیارای
رمیده از صحبت ناجنس یکدست / چو دل در پهلوی مشتاق بنشست
برآمد از خم آخر صاف آن می / که بود دست احتمال درد دروی
فزود آشوب التهابای عاشق / یکی صد شد می سودای عاشق
غمش بربست رخت خویش از دل / برای یار خالی کرد منزل
ز احوال رقیبانش چه گویم / به آب دیده تا کی دست شویم
ز درد هجر آن معشوق دلجو / بجای دق زدندی دست بر رو
سرود ناله شیر آهنگ کردند / ز بار رود و دفها چنگ کردند
گرفته هر یکی در پیش راهی / روان گردید فوج اشک واهی
نه تنها خاطر یاران الم داشت / دهل فریاد از درد شکم داشت

فغان ناتمی اوازهٔ زنگ	صدای نای بسمل نغمهٔ چنگ
نمی آید بگوشش هیچ دمساز	بجز بانگ شکست از ساز اواز
حدیث عشق دارد طرفه جوشی	نشود اف نه اید بگوشی
زگوشش انگه گذارد سوی دل پای	اثر کرد چو در دل میکند جای
بیا ساقی بیا ای سرو ازاد	که خوانم در رعایت شعر استاد
زعمر خویش برخوردار باشی	بشرط انکه با من یار باشی

اوردن عزیز شاهد را باعزاز تمام در خانه خود

عزیزان انتخاب سینه ریشان	جواب مصرعهٔ زلف پریشان
چو دید از التفات بخت دمساز	بسازاد خود در امسکن ناز
زبان در شکر و دل در شادمانی	چنین سرکرد اهنگ نهانی
که اخر کرد بختم دستیاری	بختم تا نشد کرد خواری
چراغی کرد روشن خانهٔ من	کز و گردد پری پروانه من
ز رشک خانه ام ازان خوبی دلها	چمن بی تاب چون طاوس بسمل
زلفه چنین املاکی که بودش	نیاز کمترین نازی نمودش
گهر از بس نثارش کرد بر سر	چو در آب گوهر شد شناور
بپایش ریخت از بس گوهر ناب	زمین در آب گوهر گشت نایاب
نثارش کرد از بس مشک اذفر	غلام خاک پایش گشت عنبر
غلامان خطائی از خط دور	بعالم در فراست گشته مشهور
گلستان زادهای عنبرین فام	بهار سنبل و ریحان ایام
کنیزان کافری آمادهٔ کار	سلیمان زادها را خاطر از زار
پرستاران هندی شوخ و زیبا	ستاده بر سر خدمت بیک پا
نموده نرگس و سوسن زبس تیز	گلستان گشت از خاطر فراموش
عراقی اسپهای تند تر تیز	ز انداز اشارت گرم مهمیز

زترکی راهواران سبک پا | بسرعت همعنان هوش دانا
ز تازی کرهای در جون غرق | برادر خواندهای شوخی برق
شتر چندان که نتوان کرد تکرار | فرودش وخیمه چندین شتربار
زپوششهای رنگین وطلاباف | چمن پیرای عقل و هوش وصاف
یراق واسلحه بیرون زادراک | زتعدادش حسودان راجکر چاک
جواهرخانه خود نتوان شمردن | بصندوق فلک باید سپردن
مفاتیح وخزاین چون باد داد | زخاطر قفل دل تنگیش بکشاد
غرض ساماان واسباب بعزت | کرباشد فخر دولت نشان ثروت
بشاهد داد وگفت اینها چه چیزست | که قربانت دل وجان عزیزست
مکانی بهراو کرد انچنان ساز | کهچون دل بود خلوتخانه راز
درش بر فکر دوراندیش بسته | منافذش ازدل ایام جسته
زپش در دیدهٔ تشبیه پیرا | زباریکی شده خط کف پا
زلیش ارامگاه دلبری بود | شرار سنگ دیوارش پری بود
کهی میرفت شبها خود به بینش | کهی میخواند تنهاییش خویشش
بجز چندین ازان قد منکر ازان | که بودند از قدیمش پاسداران
کسی واقف نه از شهر وخانه | کرهست ان خانه هم آیا دیانه
بلی جای که کنجی هست پنهان | نماید در نظر از دور ویران
بیا ساقی که خلوتخانهٔ ما | منور گشت از جانانهٔ ما
بده جامی نهان از چشم اغیار | مبادا زخواب غفلت کرد دفتنه بیدار

بیرون کردن پدر عزیز شاهد را و رفتن عزیز در پی او وطلبیدن پدر عزیز را مع شاهد

شتر بازار رسوای پسندان | خراش ابادِ زخم دردمندان
ابکار عاشقی استاد مردی | زاب چشم خودنم دیده کردی

چنین فرمود [illegible] عزیز — هر کش در دو دست از عشق انگیز

نخستین بایدش خنجر خریدن — زبان رازگویان را بریدن

بجائی ای بخنجر سازی استاد — که خواهم خنجر از الماس و فولاد

بمن ده تا زبان عیب گوئی — که تا افشای راز فتنه جوئی

ببرم همچو تیغ فتنه امروز — بدست آرم ثواب معصیت سوز

ندارم تاب حرف زشت خوبان — برآیم چون عزیز از عیب گویان

عزیز از خشم بد ترسیدنی داشت — چو طفل اشک خود لرزیدنی داشت

که از جای مبادا فتنه خیزد — که آهسته خونش را بریزد

اگرچه ترس ز اغیار بودش — ولی بیم پدر بسیار بودش

نهان میداشتش در جیب اقبال — نگردد تا پدر واقف ازین حال

ولی مشکل که پنهان ماند این راز — صدائی زخمه میخیزد ازین ساز

بحفظ راز عشق آنکس که کوشید — تو گوئی برق را در پنبه پیچید

می پر زور عشقست این نه البته — شکست شیشه را سنگین جوابست

گر آید در نظر عشق مصور — ز گرد سرمه خیزد شور محشر

بخاموشی نگردد کوک سازش — شهنشاهست با اخفای رازش

نشستی با هم آن شوق دیدار — نیاز و ناز با هم گرم گفتار

سوال عشق همرنگ خموشی — جواب حسن در گوهر فروشی

حجاب آلوده گوئی از شنفتن — گرفته رخصت گستاخ گفتن

کلام شوق را در بزم دلبر — بکام دل رسیده تا میسر

دران خلوت که دربستند بر غم — تغافل از دو رو پیدا شد که من هم

بزم عشق پنهان سوز جانان — نظارت پیشه آورد جولان

بنامردی علم نه مرد و نی زن — درون سینه اش جای دل آهن

دهان او ز دندان بی نشان بود — نمیدانم دهان یا دیگدان بود

طلبیدن پدر عزیز را مع شاهد

نظر جاسوس را از فتنه جوئی — زبان ناموس حرف عیب گوئی
چو از عشق عزیز آمد خبر دار — حسد را گرم شد در سینه بازار
ازان تخم بدش گل کرد گستاخ — نهال شکوهای شاخ در شاخ
دلش را چون حسد زیر و زبر کرد — پدر را رفت و زین معنی خبر کرد
که ای چون چشم صبح در جهان بر — ز احوال پسر یکدم خبر گیر
ز عشق چشم میگونی خراب است — ز مهر آتشین روی کباب است
درون خانه اش مهیست آن پریزاد — که قاضی بود از دستش بفریاد
نهان در خلوت آن رفته از دست — هزاران خانه ویران کرده هست
ز نقد و جنس کافزاید ز بغداد — بتاراج ربودنهای او داد
اگر زینگونه خواهد ماند یک چند — دل از فرزند و دولت بایدت کند
چنین میگفت و آتش تیز میکرد — سمند فتنه را مهمیز میکرد
بهر جا در سرای خواجه هست — ز داره هیجا دیباجه هست
چو گفتن عرض سامان حسد داد — غضب شد آتش و در سینه افتاد
هجوم بیقراری لشکر انگیخت — بغارت خانه آن نازنین ریخت
در آن ساعت که عاشق بیخبر بود — ز خواب او تاسف دست میسود
بفریادش پدر فوجی روان شد — چمن جولانگه باد خزان شد
برآوردند شاهد را ز خانه — برآورد آتش پنهان زبانه
برون کردند از شهر آن نگار — خبر شد در دو گوش عاشق زار
دل و جان عزیز بیخبر سوخت — دب سوز آتشی در سینه افروخت
گهی جنگ پدر انداز میکرد — گهی از قبله گشتن ساز میکرد
گهی بر سینه خنجر داشتی راست — کشتن انتقام از خویش میخواست
ز جای خود برنگ آه برجست — بجانان در وفاداری کمر بست
چو ترک الفت خویش و پدر کرد — جنون دستش گرفت و راه سر کرد

طلبیدن

روان شد در پی دلدار خویش | که بگذارد ز مجنون یک قدم پیش
شد آن آب رخ فرزانگیها | غبار کوچه دیوانگیها
بیابان گرد رسوایی شد و رفت | جنون پیچید و سودایی شد و رفت
پدر زین حال چون آگاه گردید | امیر فوجهای آه گردید
ز رشک دلگداز اشکش گشت راهی | نمود و لشکر غمها سپاهی
فرستاده جوانان خردمند | مجلد گشته چندین دفتر پند
نصیحت‌گو ولی غافل ز دلها | همه دیوار شهر آب و گلها
ز جام بیخودی می ناچشیده | پدر در جا نگه‌داری کم رسیده
ز جام خویش نگاهی بیخبرها | مصور گشته چندین درد سرها
زبان بی‌اثر گویی گشادند | کتاب وعظ را ترتیب دادند
خراش زخم الفت ساز کردند | نمک پاشیدنی آغاز کردند
چو نیشش در جگر آشوب خون کرد | شنفتن عرض سودای جنون کرد
جواب آنهمه بر خویش معذور | زبان تیغ او بشگفت از دور
که برگردید راه خویش گیرید | برنج دوری مطلب بمیرید
زده کار حرف خود فروشان | که چوبین بود تیغ تیزهوشان
همه رفتند و عرض حال کردند | غباری پرده در عذر پامال کردند
پدر از کرده خود دست لبها | ندامت کرد لبها زیر دندان
بیا ساقی بیا ای وای بودن | حدیث مدعی نتوان شنیدن
بیک جامی فرو کن ساز این گرد | علاجی کن که دارم در جگر درد

قاصد فرستادن پدر عزیز پیش شاهد برای طلب

بیا احوال آن یعقوب بشنو | حدیث دوری مطلوب بشنو
پدر درمانده کار پسر شد | علاجی خواست زحمت بیشتر شد
دوا میکرد بیماری برافزود | بر آتش آب زد شد شعله موجود

بود در تدبیر فکر کار در ماند — خرد بر دور دکان چند را خواند
برنگ غنچه مشتی سینه ریشان — همین خونین دل و خاطر پریشان
نشستند و سخن آغاز کردند — در اندیشه‌ها را باز کردند
زدی هر کس بقدر فکر رایی — که شاید سر زند فکری بجایی
ز پیران جهان پیمای مردی — ز صحرای محبت جسته گردی
هزاران گرم و سرد عشق دیده — چو نبض از درد دلها آفریده
علاج دردهای سینه منزل — شناساهای رگ بیتابی دل
طبیب جوشش سودای مجنون — رفو کار جراحتهای بیچون
طراز شوکت مسندگه عشق — وزیر اعظم شاهنشه عشق
به از کحل الجواهر گوهری سفت — دوای درد یعقوبی همین گفت
که باید بینش شاهد گرایی — خرد در قاصدی در عذرخواهی
توان گرداندش از عجز و زاری — ز رویش شسته باید گرد خواری
چه خواهد شد اگر دمساز گردد — چه کم گردد اگر همراز گردد
عزیزانه پی آن سرو یکتا — خود آید همچو عضوی رفته از جا
شتر کم کرده پری خانمان سوز — شگفت از نکته آتش چون صبح نوروز
عدونیش بگوشش دل شنیده — مصاحب چاکری را برگزیده
پیامی دلنشینش کرد تکرار — فرستادش بر آن شوخ عیار
روان شد گرم سودای دویدن — نفس سوزان و طاقت در رمیدن
ز بس در ره بپای شوق بشتافت — دو سرگشته را در راه دریافت
شده معشوق و عاشق هر دو یکرنگ — تفاوت از میان رفته بفرسنگ
پس از عرض سلام آن مصلحت کار — فشاند گرد این پیغام اظهار
که ای روشن چراغ دوده حسن — جهان خارتر از فرموده حسن
غبار جلوه گاهت تازه جوشی — متاع کارگاهت خودفروشی

جگرها از تو سرگرم چکیدن — خردها از تو سرمست رمیدن

محبت نام صهبائی که داری — رسید از تیغ موجش زخم کاری

چه تندست این شراب آتشین جوش — پسر خورد و پدر گردید مدهوش

شنیدم نام تو از خویش رفتم — برای خون بها اندیش رفتم

ز کم ظرفی شدم یکبار بدمست — عصای پیری من رفته از دست

کنون در توبه ام با صد ندامت — قیامت دیده ام پیش از قیامت

بیا برگرد ازین پیشم مبازار — پشیمان گشته را عفوست در کار

بیا باز آ چه چشم سازد روشن — که رفته بی تو نور دیده من

بیا بگذر ز تقصیر من پیر — سراپا خجلتم در عین تقصیر

بجان خویش دارم بی تو پرخاش — بیا جان عزیز من تو میباش

اگر در پرده میبودی ازین پیش — کنون وقف تو کردم هستی خویش

فراموشیست کار خوبرویان — فراموشیست طرز تندخویان

تو سیم ای ز شراب ناز در جوش — خطای رفته من کن فراموش

نمک افتاد چون شور تکلم — ترحم جلوه گر شد در تبسم

جوابش داد آن عیار پرکار — که ای پیغامهایت پس سزاوار

گران پر جوان دولت بمن گفت — گهرها از برای دیگری سفت

مرا با او کدامی آشناهست — که در حق منش این دلربائیست

عزیزی را که میخواهی گسستست — ولی هوشش بصد انگیز جستست

اگر راضی نشود بر گشتن من — سر زلفست زنجیرم بگردن

در آمد در سخن دلداده او — اسیری در قفا افتاده او

که ای حرف محبت کرده آغاز — در صلح و مدارا بر رخت باز

بدرکاری که با من کرد زین بیش — نکرده هیچکس با دشمن خویش

برین پیغام دل نتوان نهادن — مرا خویش را از دست دادن

حدیث دردمندی ناشکیب است — که میداند که خالی از فریب ست
پس از گشتن اگر برگرد از عهد — چو طفل اشک خواهم شد فنا مهد
ندارد گر بدل انداز بیداد — وثیقت نامه اش باید فرستاد
مبارک قاصد خوابان — ز صهبای محبت بی حجابان
او آمد شد مژدهٔ اقبال بر لب — نسیم تیز رو را پیر مذهب
گذارش کرد پیغام شنیده — حدیثی از لب کوثر چکیده
حدیث عید باطن جشن ظاهر — تسلی دل و آرام خاطر
بیا ساقی که طرح آشتیهاست — بمی نشان ز دل گرد دگر برخاست
علاجی بیدماغی کن بیک جام — اگر گیرد دل رم خورده آرام

داستان در بیان فرستادن پدر عزیز وثیقت نامه بعزیز

چنین گویندگان پیر جوان بخت — طراز مسند و هم شوکت تخت
وثیقت نامهٔ سوگند مضمون — نوشت و داد راز از سینه بیرون
کهای گلدسته بندان محبت — نموده تازه ایمان محبت
رضا دادم که باهم یار باشید — گلستان گل بخار ریا باشید
مرا باشید هر دو نور دیده — علاج سینهٔ درد آرمیده
بحسن لایزال شاهد غیب — بعشق ناتمام فتنه در جیب
بشاهد بازی نظاره خوبان — بعاشق پروریهای نکویان
بشور نالهٔ پر درد بلبل — نمک پاش جراحت کاری گل
بحسن توبهٔ رنگین جوانان — بزخم کاری از پوست پنهان
بر قاضی که بسمل نام دارد — بمی شوق فنا در جام دارد
بباغ نوبهاری ریزش رنگ — ببادِ مهرگان سرعت جنگ
سپاهان سپاه غمزه بار — بتسخیر کشور دلهای افکار
بعهد باوفا نا آشنایان — بقول تاب عاشق آزمایان

بیال قوت ازخود رمیدن
بآب چشمهای دل گدازی
بآتش بازی آه جگر سوز
بسنبل کاری دود دل تنگ
بصیاد کمینگاه تغافل
بتاراج متاع صبر طاقت
به بیم التماس بوسه خواهی
بسوگند دروغ خوبرویان
باوج همت عالی ستاده
بلطف نامه پیچیده یار
بدست اندازی مژگان جنگی
بدستار زمغوخی نیم بسته
بکشمیر هوای سینه سرد
بآداب دلاسای ضروری
بصورت ناله دلهای افگار
بگیسو تابی پیچیده آه
بجواب دلبران باده خورده
بعاشق دوستان شهر آشفته
بذوق نغمه اهل خرابات
بچشم شوخ ناسور جگرها
بیعقوب پسر ازدست داده
بعجز ناله عصیان شعاران
که قول و فعل من یکرنگ باشد

بسیل جلوه بخود چکیدن
بسکان غزل های پاکبازی
بگلشن سازی داغ دل افروز
بتخم افشانی اشک جگر رنگ
بنخچیر اسیر دام کاکل
بآماج نهان درآب وگلها
بترغیب شکوه های گم نگاهی
بدعوی درست فتنه جویان
بجاه پستی فطرت فتاده
بمضمونهای شوق انگیز دیدار
بپیوند نخوت حسن فرنگی
دربست افتاده طرف شکسته
بسیر زعفران چهره زرد
به تنبیه جفای سخت دوری
بسیر آهنگی ساز شب تار
بشبخون کردن فریاد جانگاه
ببخت عاشقان نیم مرده
بپیری دشمنان عرصه لاف
بشوق زخمه ساز مناجات
بمژگان سفید نیشترها
بگرگی دربی یوسف فتاده
برحم خاطر معذور داران
دل و دونیم بیک آهنگ باشد

بغیر از راستی کاری ندارم	بغیر از صدق و دلداری ندارم
حدیث ناکسی را گوش کردم	چراغ هوش را خاموش کردم
پشیمانم کنون از کردهٔ خویش	جفا دیدم ز پیش آوردهٔ خویش
عقوبت بیش ازین نتوان روا داشت	ز من درد آنچه باید کرد نگذاشت
مرتب گشت چون سوگندنامه	ترشح سوخت در مژگان خامه
بقاصد داد و قاصد ره سپر شد	نظر شد برق شد باد سحر شد
چو آخر گشت بر قاصد دویدن	رسیدن شد نصیبش از رسیدن
تسلی نامهٔ سوگند مضمون	رسانید و غم از دل کرد بیرون
عزیزان نامه را دادگر و برخواند	غبار از دامن خاطر برافشاند
همه دان شد شاهد مقصود در بر	رضامند وفای طالع خویش
ز خلق شهری و افواج لشکر	باستقبالش آمد وز محشر
بآن شوکت پدر چون دید از دور	همی گفتی که چشم مدعی کور
پسر چون جلوهٔ دیدار دریافت	بپابوس پدر از شوق بشتافت
هنوزش لب نیاسوده بپابوس	که آن رشک تذرو و مرگ طاوس
کشیدش هر دو را یکبار در بر	ز ماه و مهر شد برج دو پیکر
رسید و از ادب تسلیم سر کرد	چو عاشق رو بپابوس پدر کرد
پدر را ز جلوهٔ آن هر دو سر جوش	دو شمع افروخت در فانوس آغوش
کشاد از عاشق و معشوق آباد	زبان وام دو مغزی یاد میداد
نوازش بوسه زد بر روی شاهد	دلاسا شد خوشامدگوی شاهد
حدیث مهر و الفت بر زبان رفت	خیال بدگمانی از میان رفت
چو پیر کامل آن جان خردمند	ز دل بیخ نهال کینه برکند
برای امتحان آن پری زاد	لب گوهرفشان خویش بگشاد
سوالی می‌نمود از فهم دراکش	جوابی یافت گوهر فدالیس

فرستادن پدر عزیز و نبشتن نامه بعزیز

تسلی کرد پیر پاکباز آن / ز هوش دلربای جانگداز آن
بگفتا با عزیز این طفل چالاک / چو دارد بهرهٔ کامل ز ادراک
توان ترتیب مکتب خانه اش کرد / بجا آتش میتوان چون هوش پرورد
پسند آمد بعاشق نیز این پند / که فرمود از کرم پیر خردمند
بیا ساقی توانی کرد گاری / شرابی گر نباشد گوشماری
گدازم از تمنای دل ریش / چنان سیر مکتب خانه در پیش

داستان رفتن شاهد در مکتب

بمکتب میرود طفل پری زاد / مبارک باد مرغ نو باستاد
اگر باشد معلم خود فلاطون / باندک روز خواهد گشت مجنون
اگر اینست طفل مکتب او / رسد هر شب بگردون یا رب او
ازین مکتب نشین طفلان دلبند / پیام ما کم گوید با خوند
که می بینم سر استاد شاهد / نثار تختهٔ ابجد شاهد
عزیزان دفتر عشق بلا زاد / بفن عاشقی استاد فرهاد
بشاه گفت کای سرمایهٔ جان / من و استاد من پیشت تو حیران
اگر خواهد دلت مکتب نشین باش / بهمزادان خود الفت گزین باش
که می ترسم مبادا از خیالی / بگرد خاطرت گردد ملالی
باقبال سخن سروش روان شد / دبستان از قدومش بوستان شد
پری بزمی که مکتب بود نامش / ز روی حسن صد کنعان غلامش
بیک خارو دو صد خورشید پیدا / بیک زندان دو صد یوسف هویدا
کتاب از پرتو روهای رخشان / چو گل رنگین شده در دست طفلان
نشسته هر طرف طفل پریزاد / بفن دلربائی هر یک استاد
سبق خوانان حرف بیوفائی / دمادم شسته لوح آشنائی
یکی را بر زبان چون رگ گل / بتکرار سبق آواز بلبل

ز دست سیلی این دیگر بفریاد	مراد خاص خاطر مرگ استاد
یکی را در سبق دل بسته اندیشش	کتاب دیگری افکنده در پیش
یکی در اختراع حیله چند	کزان واقف نباشد روح آخوند
یکی بیماری چشمش بهانه	معلم در دعائی عاشقانه
یکی را مانده لب از حرف خاموش	سبق چون نام مشتاقان فراموش
بسرعت آن دگر خوانان سبق را	نخوانده صفحه گردانده ورق را
یکی با دیگری در مصلحت خویش	ز مکتب خاسته لیکن پس و پیش
یکی بهر سبق نوبت طلبکار	زبان در حرف و دل در پیر بازار
زده چون غنچه زانو پیش استاد	که دل خون شد ز دست داد و بیداد
همی خوردند وقت عهد و پیوند	بمرگ حضرت آخوند سوگند
نظر کردند چون بر روی شاهد	شدند آشفته تر از موی شاهد
ز طفلان هر طرف برخاست فریاد	که یاران آفتی در مکتب افتاد
صفای صفحهٔ رویش چو دیدند	ز خجلت جمله بر مشقش خط کشیدند
شدند اطفال زان غارتگر تاب	چو طفل اشک ما خونین دلان آب
بگفت استادش ای مجموعهٔ ناز	که بسم الله ز بسم الله کن آغاز
بت نادیده مکتب آفت هوش	برنگ غنچهٔ گل ماند خاموش
چو از روی خجالتش لب بلب ماند	شنیدم من که استادش همی خواند
الهی غنچهٔ امید بکشا	گلی از روضهٔ جاوید نما
اثر جوشید یعنی غنچه وا شد	دهان بسته اش حرف آشنا شد
شد اول از سر بیتابی دل	بیک بسم الله آن استاد بسمل
الف با تا چو خواندن کرد آغاز	بهر حرفی اثر گردید دمساز
به پیش او الف چون دال خم شد	میان عشقبازانش علم شد
زبس در عشق او با زالم کاست	عصا کرد از الف آنگاه برخاست

چو چشم از چشم خونریزش خبر یافت | سر خود را بدامن گرد دل تافت
بدان خوبی چو دید از دور دالش | نهاد از دهشت دامان وصالش
نگه شتانه چون بر را و زار راند | خرد بیخود شد از مستی زرش خواند
از و در خندهٔ دندان تماسین | ز لعلش پر شکرها دامن شین
شده از نظاره اش بصر صاد | شدا ثم مردمک یا نقطه ضاد
بشکر مقدم ان شوخ رعنا | نهاد انگشت بر چشم از الف طا
چه لذت داشت ان لعل شکر جوش | که شد عین از لب او چشمهٔ نوش
هجوم نکهت ان زلف مشکین | نموده ناف فا را نافهٔ چین
جواهر یافتی ان لعل خندان | نموده قاف را کوه بدخشان
شکستنها کاف را با او بخندان | کر اید در جهان هوشمند ان
ز رشک طرهٔ ان ماه خودکام | پریشان شد برنگ زلف او لام
ز وصل لعل نوشتنبش که دانی | مثل شد میم در شیرین دهانی
نظر از مهر چون انداخت بر او | چو ماه نو رساندش سر بگردون
نگاه جانستان بر داد چون تاخت | سر سودای خود دید و بشناخت
نظرها چوان سرو سهی کرد | بیک نظارهٔ اتش قالب تهی کرد
شده یارا از ان سرو دل ارا | شکم از خندهٔ شادی زمین سا
بدیدی هر که او را در دلستان | گرفتی از رخش نقل گلستان
همی خواندی بصد جادو خیالی | ز روی ابروانش بیت بلالی

بیان حال مکتب در دوری شاید

ز مکتب چون شدی ان سرو ازاد | بروی خویش میزد سیلی استاد
همی بنشستند طفلان تخته خویش | بآب چشم داغ سینهٔ ریش
جدا از قامت او شد الف آب | بپشت ماه نه طاقت ماند و نی تاب
سر جیم ارزومند بریدن | بشوقش نقطه چون دل در تپیدن

ز بار درد پشت دال دال خم شد | سرش چون غنچه در جیب عدم شد
ز ردی رخ جدا آرا با دل ریش | شده نشتر فروش سینه خویش
زبان را جدا زان سرو آزاد | چو ناکامان ز بخت خود بفریاد
دو دیده از بنش سین از دل ریش | ید ندا الف گرفته دامن خویش
جدا از روی آن خورشید ساطع | ضمیر شین بسوی درد راجع
ز درد هجر طفل فتنه استاد | ز آب چشم پر شد دامن صاد
جدا از عارض آن شوخ دیده | الف هیلی بچشم طا کشیده
ز دوری های آن خورشید تابان | بچشم عین دیدم جوش طوفان
نصیب فاز دردش هیچ نی ناف | ز هجرش کوه غم بر خاطر قاف
غرور سرکشی از کاف کم شد | هم پشت از بار کوه درد خم شد
جدا از طره او خاطر لام | گرفتار هزاران درد و آلام
بپرسد حال میم از من که چون است | دهانش از فغان لبریز خون است
چه گویم حال نون بی او که چون شد | بچشم ماهی دریای غم غرق شد
ز شوق قصه هیچ واو دل از دست داده | سر سودای در خون فتاده
بیاد وصل هیچ دیده ها مست گریه | شده گرداب خون از دست گریه
فتاد از رنج و غم یا با صد افسوس | چو رنگ طالع عشاق معکوس
غرض کان شاهد جانهای دل ریش | عزیز خاطر بیگانه و خویش
نشد از مدرسه مکتب بیکبار | ز حسن معنوی هم بهره بردار
گهی در مکتب و گاهی بخانه | همی کشتی غزلخوان عاشقانه
ز حرف خط زبان خامه بند است | مدیحت خط بگوشش با پسند است
سخن کوتاه آن غارتگر جان | بچشم خویشتن آمد سخندان
باندک فرصتی چالاک گردید | سرا با شعله ادراک گردید
شد از مکتب نشینی نکته دانی | اگر با ورند ارمی امتحانی

بیا در مکتب شاهد در آ هم | به تقریبی گره از دل گشا هم

رفتن مولانا غنیمت برای سیر مکتب خانه شاهد

شنیدم دوش از طرز آشنائی | که از مکتب نکوتر نیست جائی
خصوصا مکتب عشق آفرینی | مقام همچو شاهد نازنینی
مرا روزی بدل شوق آشنا شد | کتاب صبر را شیرازه وا شد
بامید تماشای نگاری | نمودم جانب مکتب گذاری
بر آمد بر در مکتب خروشم | که من سیپارهٔ دل میفروشم
بگوشش شاهد آمد نالهٔ من | بغل پروردهٔ تبخالهٔ من
مرا از مهربانیها درون خواند | خرد از همرهی بیرون در ماند
زشرم آلوده رفتم یکقدم پیش | بلا گردان لطف طالع خویش
بگفتا پیشتر آ پیش رفتم | تکلف برطرف از خویش رفتم
زدست من بصد اعزاز برداشت | غلط گفتم بچندین ناز برداشت
زمهر آن دل غبارش را بر افشاند | پس آنگه سورهٔ اخلاص برخواند
پسندش کرد و گفتا من خریدار | بگفتم تا شود طالع مددکار
بگفتا یافتم زین بیش مخروش | مبادا بشنود آخوند خاموش
بیا ساقی بیا ای جان جمشید | بده جامی و آتش ده بخورشید
نموده لشکر غمها سیاهی | شب هجران دهد اینک گواهی

رخصت طلبیدن شاهد عزیز و رفتن بوطن خود

ندارد عاشق آن طالع ندارد | که یکدم بر مراد دل بر آرد
شب وصلش بریکی در گذار است | که پنداری جز اعزاز شرار است
دگر از ماندن این سخن راست | همین آهنگ شاهد شاهد ماست
بگفتا قسمتش گفتم نگاهی | بگفتا کم رنگ گفتم که گاهی
که روزی گفت با آن رنج پرورد | عزیز خاطر غم شاهد درد

مرا شوق وطن بر داشت اینجا | هوای خانه در دل کرد ماوا

که دارم مادر هجران کشیده | بجز من روی روزی خوش ندیده

ز مهرم در دلش داغ جگرسوز | چو صبحش چاکها در سینه هر روز

دهی رخصت گر از بیم اضطرابی | شوم صبح وطن را آفتابی

بگوش عاشق آمد چون خطابش | ز مژگان تر زبان شد در جوابش

که تاب درد هجران نیست کارم | ندارم طاقت مردن ندارم

نه تنها دوری دلدار مشکل | خلاف رای زان بسیار مشکل

اگر گویم که بر من محال است | وگر گویم مرو بیم ملال است

بعاشق ماند ازین اندوه دلریش | بپاسش کرد هوش رفته خویش

که پاس خاطر جانان ضرور است | خلاف رای او از عشق دور است

بعهد وعدهٔ زود آمدنها | میسر گشت کام شوخ رعنا

که میگوید که بر عزم سفر بست | بقتل عاشق مسکین کمر بست

کمر زیب آمدش تیغ مرصع | سراپا جلوهٔ شوخ مقطع

لب خشکی و دلها چشمه سارش | رگ ابری و خونریزی بهارش

بسنگینی چو در زخمی نشسته | چکیده جای خون رنگ شکسته

جهان قرص دوال تیغ بنمود | که پنداری سر سیم کمر بود

جگرها غنچه باز خنجر او | نظرها مرغ دام جوهر او

بآب تیر طوفان اجل غرق | زبان تیغ گویی دشنه برق

سپر بر دوش آن رنگین نگار است | سیه ابری که زیب نوبهار است

خوش آن ابری که گلشن مسکن اوست | گل خورشید دسته در دامن اوست

نمیگویم که ترکش بر میان داشت | که یک خیل پری همراه بر داشت

لب سوفار تیران جفا کیش | ز خنده بود تنگناش دل ریش

کمان او هلال عید قربان | جهانش حلقه در گوش از دل و جان

قوله دهی رخصت آه

قوله سراپا جلوه

رعایت لفظ حلقه بر ظاهر ۱۲

قیامت فتنه آورده در دست / بپشت توسن خوش جلوه بنشست
بگوییم توسن سرعت نژادی / نسیم وانگهی باد مرادی
مجسم شوخی از پای تا فرق / صلای صیحه اش بانگ انا البرق
چه توسن توسن شاید پسندی / ترقی عروج نشئه بخت بلندی
ندیده عقل سرعت آزمایش / چو مضمونی ز خاطر جسته جایش
نوشته بر زمین نقش سم او / جواب شوخ چشمیهای آهو
چو شوق عاشقان در گرم تازی / چو ناز دلبران مشتاق بازی
صبا بر هیأت اسپ آخر بند / برای شاهدش در زین کشیدند
مثل میخواهدان انداز جستن / سبک در خانهٔ زینش نشستن
تو گویی معنی تندی برون جست / ز طبع شاعر و در بیت بنشست
ز شاطرزاده خوبان جلوزیب / ز خجلت ماه را سر کرده در جیب
همه مانند هدهد تاجداران / بپای خویشتن آهو سواران
روان پیش شه عاشق فریبان / بهای جلوهٔ طاوس زیبان
پی خدمت کمر تا سینه بسته / برنگ برق رفتی جسته جسته
گرفته کبک رفتاری ادا مست / مگس رانان از دم طاوس در دست
مقرر گشته در خدمت گذاری / صراحی گردنی را آبداری
بدست دلربای بادزن داد / که دلها را غمش میداد برباد
جوانی را که قلیان در کفش بود / برآورده ز بی برگان رخش دود
عزیز آمد بهنگام سواری / عنان دل بدست بیقراری
گهی میگشت گرد توسن او / نمودی راست گاهی دامن او
گهی بخشش میکرد فریاد / رکاب آسا بپایش بوسه میداد
چو دیدش یار زانسان غم و درد / تسلی دل غم پرورش کرد
که گردم چون نفس در یک نفس باز / دل از غمهای تنهایی بپرداز

چو بشنید این حدیث نازنین را
بطوفان داد چشمش آستین را

ازان ناله در آتش غنانی
وزین سو عشوه گرم مهربانی

ازان سو گریه طوفان تلاطم
وزین سو آب چشم ترحم

ازان سو التماس چاره سازی
وزین سو وعدهٔ عاشق نوازی

ازان سو بر زبان آه جگر باش
وزین سو بر زبان برلب که خوش باش

چو شاهد اسپ خود را کرد مهمیز
روان شد اشک عاشق هم جلوریز

نظر دنباله تا از توسن یار
جگر قاصد تر از ناله زار

برون رفتش چو هوش از سر دل است
چو نقش پا بخاک راه بنشست

بندل حیله در عرض بهانه
کشیدندش رفیقان تا بخانه

ز جام یاد شاهد گشت سرمست
در خلوت بروی غیر بربست

بیا ساقی بیا ای شور محشر
هوای رفتن از خود ریز در سر

بده جامی که راه وصل پویم
پیام دل بگوش یار گویم

رفتن عزیز نزد بلباس قاصدان و شناختن شاهد او را

عزیزی دوش با من نقل میکرد
که هجران گر از عاشق برآورد

نماندش تاب دوریهای دلدار
بخود پیچید چون مکتوب یکبار

برای عرض حال خاطر ریش
شوم خود قاصد و خود نامهٔ خویش

که چون میعاد وصل یار دور است
یکی از خود برون رفتن ضرور است

شنیدم حیلهٔ عرض پدر کرد
مس اندوده را همرنگ زر کرد

که شد صید سیه دشت لاله زارم
کباب آتش شوق شکارم

ز شهرم وحشتی در دل فزودند
بصحرای جنون راهم نمودند

پدر دانست کین دلدادهٔ یار
ز هجران میکشد آزار بسیار

همان بهتر که در صید غزالی
کند از خویشتن دفع ملالی

شد آخر بهر دام حیله گستر
بصحرا رخصت ماهی میسر

رفتن عزیز نزد شاهد

تمام بلفظ دام دارد ۱۲

برآمد جانب صحرا چو صیاد — بنخچیر مراد خویش افتاد
روان همراه او فوجی ز لشکر — غبار خاطر بغوغای محشر
ز همرازان یکی را کرد آگاه — که دارم قصد شهر یار دلخواه
تو باش اینجا و حفظ راز من کن — علاج شوخی غماز من کن
بسرداری فوجت برگزیدم — نظر تا میکنی من هم رسیدم
چنین گفت و بدل شوقش غلو کرد — بملک فتنه خیز یار رو کرد
درآمد یکه تاز کشور شوق — بیان کرد راه عرصه شوق
نهان در گرد ره شد رنگ و ریشش — صدا اگر دانداز گلو [illegible]
بشهر یار چون نزدیک تر شد — لباس قاصدی عرض خبر شد
که می‌آیم ز شهر عشق بازان — خبر دارم ز حال جانگداز آن
فرستاده عزیزم سوی شاهد — خبر جوی مقام و کوی شاهد
بدستش کاغذی پیچیده بود — که نامش نامه عهدیده بود
چو شب شد آمده در کوی دلبر — لباس قاصدانه کرده در بر
رسانیدند در گوشش پریزاد — که آورده پیام آتشی باد
پر پروانه در دست دارد — که میخواهد بشمعش واسپارد
برآمد مشتری آرا ماه روی — جواب مطلع خورشید کوی
برآمد آفتاب طالع خویش — چو شناسی کشاده قاصدش پیش
چو شد آن برق را تاراج ناموس — حلاوت گیر تکرار زمین بوس
بعاشق نامه زد آتش بیکباره — که برخوان احوال آن دل رفته از کار
شکر لب بعد از آن مکتوب خوانی — خبر پرسید از قاصد زبانی
که داکو حال آن مشتاق چونست — بگفتا مست صهبای جنونست
بگفتا صحبتی دارد در احوال — بگفت از چشم خود دریا بحال
بگفتا با که دارد صحبت گرم — بگفتش با دل وارسته از شرم

رفتن عزیز نزد شاهد

بگفتا کیست شمع محفل او / بگفتش شعله پرورد دل او
بگفتا دلنشین یارش کدام است / بگفتش آنکه در هجر نامست او
بگفتا ذوق تیر اندازیش هست / بگفتش سینه همچون تیر از شست
بگفتا با کتابی هست همدم / بگفتش خود شده مجموعه غم
بگفتا از رفیقانش خبر ده / بگفتش بیخبر یکسر که و مه
بگفتا زانمیان موزون جوانی / غنیمت نام بود آتش زبانی
بگفتا گوش تسلیم میکرد / نیاز نامه را تقدیم میکرد
بگفتا چو شاهد گوش کردان گفتگوها / ز دل برخاست میل جستجوها
ز حیرتها خرد گردید ابلش / که با قاصد نمیماند جوابش
نه تنها گفتن دلخواه دارد / خراش سینه هم همراه دارد
ز قاصد چون شنید این داستان دیگر / شرار مضمر طوفان دیگر
نگویم قاصد صحرا نورد است / ز صحرای جنون سیلاب درد است
دلش جویای راز قاصد افتاد / که حرف او ز جای میدهد یاد
بخاطر منجلد این های هویتش / بدل جا کرد پنهان گفتگویش
حدیث قاصد از زینت این جوش / رسد با بانگ شکست شیشه در گوش
شراب تند چون در جام کردند / پایش از چه رو بدنام کردند
دلش چون خواست کشف این سخن را / بخلوت برد حرف انجمن را
بگفت ای قاصد پیغام خود را / که برگو راز خویش و نام خود را
برافکن پرده از راز ای دل افروز / درین ابر است پنهان چهره روز
نمیماند بقاصد گفتگو نیست / شراب تند باشد آب جو نیست
عزیزش دید چون بی پرده کار / ز حال خویشتن گردش خبردار
که ای شاهد عزیزم من عزیزم / که از دست تو چندین بی تمیزم
ولی اخفای راز آمد ضرورت / بخلوت می شد دفع کدورت

گزیدش در میان آرام دلها | می مقصود اندر جام دلها
غمش می خورد و مهمانش میکرد | دلش میبرد و جانانش میکرد
بخلوت گرم عاشق پروری شد | پری دیوانه محو پری شد
نشد آگه کسی جز یار دلجو | ز حال قاصد پیغام خود گو
سه شب در خلوتش هم ماند و روان شد | فغان شد فتنه شد شور جهان شد
بیا ساقی بیا ای ناز پرورد | که یارم وعدهٔ زود آمدن کرد
بده جامی که تا شد غارت هوش | غم هجران کن از خاطر فراموش

رخصت کردن عزیز شاهد را و بعد خود روانه شدن جانب عزیز

شنیدم قاصدی فرخنده فرجام | بحکم مصلحت شد رخصت انجام
بگوشش گفت رو کاینک رسیدم | شدم برقی و بر خرمن دویدم
روان گردید با یاران پیوست | ز صحرا در دل شهر آورد و بشکست
بتی از درد عاشق گشته آگاه | مهیا کرد ساز رفتن راه
بساطی بی‌نیازی در نوردید | بجواب نامه مشتاق گردید
روان شد با هزاران مهربانی | نسیم گلشن عهد جوانی
بهرجا توسنش طی کرد راهی | بجای گرد بر میخاست آهی
غباری کز ره او داشت انگیز | بگفتی سرمه را کز دیده برخیز
سر خار رهش در پای دلها | بمژگان بتان سرگرم دعوی
روان عاشق تماشان در رکابش | گناهها فرش راه ماهتابش
در مهمانسرا زان مهر انور | شدی چون مطلع خورشید خاور
بسر عشوه راه چون ماه رفتی | برنگ مهر تا شب راه رفتی
شدی هر شب ز دوری او فروزان | چراغ طالع شام غریبان
ز حسن دلکش آن غارت خور | بماندی صد بیابان چشم بد دور
جواهر شد سفر پر شور پنجاب | نمک سوی جراحت شد عشاق تاب

روانه شدن شاهد بجانب پنجاب

روان شد جانب کاشانهٔ دوست	که این عاشق نوازی طالع اوست
عزیز از مقدم او گشته آگاه	چو برق از خانه بیرون جست ناگاه
شد از فیض محبت بی کم و کاست	سعادت یاب پابوسی که میخواست
نظر بر روی او چون لاغری کرد	تماشا عرض سودای پری کرد
رخی یک جلوه رنگین تر ز گلزار	نگاهی آرزو را جام سرشار
هنوزش نوبهار حسن در جوش	هنوزش نرگس ظالم قدح نوش
هنوزش غمزه در جادو طرازی	هنوزش عشوه گرم بی نیازی
هنوزش آنچه میبایست موجود	هنوزش آتش رخساره بی دود
هنوز از تیر مژگان ستم زاد	جگرها همچو ماهی نشتر آباد
هنوز آن بد دماغش بر جا	هنوز آن خرد سالیها مهیا
هنوز از رحم حرفی ناشنیده	حدیث خط بگوشش کم رسیده
هنوزش گرده خوی از وفا دور	هزاران خطه بیداد معمور
هنوزش مجلس آرایی بدستور	دعائی عاشقانش چشم بد دور
هنوزش آمدنها رفتن هوش	ز جورش شکوها بر لب فراموش
مقام دلنشینش ساز کردند	گلیم بخت پا انداز کردند
چو شد آماده فرش مسند ناز	در آوردند شاهد را باعزاز
پری شد دیوانه زان شوخ رعنا	رود گر خواب مخمل هست هر جا
عزیزان پیشش بدلیش نقش بستند	برنگ صورت قالین نشستند
عزیز آمد بگرد افشانی او	مهیای جگر جهانی او
بصد الفت برافشاندن جگر ریش	زدامانش غبار خاطر خویش
گلاب آورد و گرد راه او شست	بآب گل رخ چون ماه او شست
شد از سر عزیز مهوشان بود	ز سامانی که میبایست موجود
می و مطرب بنا زمجلس کرد	نشاط جانفزا اندر دلش کرد

ولش چون مدتی ارامها دید / شرب کامها در جامها دید
هوای اسب جرات تاختن خواست / بدل شوق شکار انداختن خواست
سلامت چون توان جان برد زین دشت / که طبعش مایل صید افگنی گشت
بیا ساقی بیا ای دل شکایت / طپیدن مرغ دامم انتظارت
بده جامی که گردم بی محابا / شکار چشم آهوی به صهبا

رفتن شاهد بشکار و شکار گردیدن شهباز عشق دهقان [illegible]

ز آبادی رمی صحرانوردی / چنین بی خویشتن فریاد کردی
که از تنگ وحشیان ناخستم رهاست / نمیدانم که آهنگ صحراست
کدامی صید می اید ز هر سو / غزالان اند با هم تهنیت گو
که اندیشهٔ آهو شکار لیست / اگه خون صید صید بیقرار لیست
کرمی اید بصیادی درین دشت / که دل در سینهٔ نخچیر خون گشت
چنین میگفت کان صیاد خودکام / سوار رم سمندی شاهدش نام
نمایان شد کمان در دست از دور / به تیراندازی خود سخت مغرور
درآمد در کمان لیس چابک و چست / گل خورشید از شاخ کمان رست
ز هر جانب که گردی جلوه نخجیر / نمودی پهلوش قندیل پر تیر
نشستی آهو از لیس تیرباران / برنگ چشم در آغوش مژگان
همی امد صدا از حلق بسمل / که بردم حسرت دیدار قاتل
نه تنها رم گرفت از آهوان هوش / که شد خواب فراموشش خواب خرگوش
شغال از دست بردان جفاکیش / فرامش کرده روبه بازی خویش
برآورده ز گرگ تیرباران پوست / که خون یوسفی برگردن اوست
ز پیکان خدنگ سرعت انگیز / شدی شاخ گوزنان غنچه لبریز
قیامت زیر آمد خدنگش / اجل در آستین پنهان تفنگش
دل خود کرد خالی چون تفنگش / بقربان رفت صد جان پلنگش

عاشق شدن شاهد بر دختر دهقان

تفنگش را گره از سینه وا شد | ستم شد مرگ شد برق بلا شد
نماند آخر بچشم آن ستم کیش | چرا آهوی سیاه سایهٔ خویش
نظر بودش ولیکن در چپ و راست | که صیدی از کنار دشت برخاست
نمایان شد غزالی تیز رفتار | حریف شوخ چشمیهای دلدار
غزالی از رمیدن آفریده | چو رنگ از چهرهٔ صحرا پریده
غزال افکن سوار شوخ طناز | بدنبالش بصد شوخی سبکتاز
بتنها در پی او آن قدر تاخت | که تاب همراهانش رنگ و رو باخت
ز همراهان جدا گردیده در راه | گذارش بر دهی افتاد ناگاه
دهی صد مصر ویران کردهٔ او | نگار آباد چین یک کردهٔ او
نمیگویم دهی یک شهر جان بود | خراجش بر سر کنعانیان بود
در آن ده بود چاهی کوثر آب | بآتش تشنه بردم آفتاب
بپرسش زمین دگر بیتاب گشتم | گرفتم نام چاه و آب گشتم
بگرد خوش انجمن دلخواه میگشت | فلک گرد سر آن چاه میگشت
ز آب او حیات جان و تن ها | بقربان سرش چاه ذقن ها
ستاده بر لب آن چاه دلبند | بخون بیگناهان تشنه چند
همه از یکدگر دلربا تر | سبوها بهر آب آورده بر سر
سبوها خالی اما هوش پر واز | بجز مستان نمی فهمد کس این راز
چه می پرسی ز خوبان سبو کش | همه مست شراب نازنی عشق
همه در گفتگوی شاخ در شاخ | تغافل ها جواب عرض گستاخ
خرامیدن جواب آب حیوان | تبسم انتخاب راحت جان
بشاهد تشنگی زد جوش ناگاه | چو یوسف جلوه گر شد بر لب چاه
فرود آمد چو از توسن بر آن چاه | نگاری چون خودی گردید ناگاه
نگارین دختری بردش ز سر هوش | چه دختر با قیامت دوش بر دوش

عاشق شدن شاهد بر دختر دهقان

نهان در گیسوا و لیلة القدر | عیان از جبهه‌اش مطلع الفجر
کمان ابرو آن آفت جان | رگ ابر سیاه تیر باران
غزال چشم تکلیف رم هوش | نگاهش مست صد میخانه در جوش
به مژگان چنگل شاهین تقدیر | ربوده دل ز وحشت مرغ تدبیر
هراز از زلف او عمر تسلسل | عیان از پیچ و تابش مرگ سنبل
بناگوشی که شد جانها فدایش | گهر گردد سر حسن صفایش
بهار عارضش را وقت دیدار | لطافت چون عرق ریزان ز رخسار
ببین بر بینی آن نازنین جور | کند موجی بلند از چشمهٔ نور
لبش آب حیوان در تکلم | شود عرض جانها در تبسم
دهن گفتم رسید از غنچه بویی | ندیدم من شنیدم گفتگوئی
ز دندانش چو سفتم در سخن در | دهان در گوهر یکدانه شد پر
ازان سیب ذقن دل حرف مبر | لطافت ریخت ابم در دهن ماند
صراحی تا نظر کردش بگردن | سرش فرمود از بس سجده کردن
خراب بازویش تاب و توانها | سپر افکندهٔ زورش کمانها
پیر سرای طلب آمادهٔ حسن | که پر زور است موج بادهٔ حسن
مرا با ساعدش دلبند از الست | که در دستش رگ جان جهان است
حنائی پنجه‌اش یعنی خورشید دلها | هلال ناخنش عید تماشا
برش چون داد نور خویش را عرض | نماز صبح بر عشاق شد فرض
بروی سینه‌اش سیب دو پاره | علاج قوت ضعف نظاره
شود دیوانه اینجا هوش صاف | که دارد شوخی چشم پری ناف
کمر تکلیف دست اندازی ذوق | سرین سرمایهٔ بالیدن شوق
حیا زین حیثش منع گفتگو کرد | ز زانو جانب آیینه رو کرد
خوشا آیینه بیرنگ زانو | اگر شد طوطی طبعم سخنگو

وصف حسن دختر دهقان

بود هر جا سخن زان ساق پرنور
فتد آتش بجان شمع کافور

هوس از پشت پای آن دل آرا
بر رخسار بتان زد دست ردها

کف پا با لطافت دید هر دوش
حنا تا بت کن خون سیاوش

قد او از قیامت یکقدم بیش
خرامش خضر را ره رفتن از خویش

نه تنها شاهد من خویش را باخت
گران معشوقه را هم محو خود ساخت

دل او هم فدای روی شاهد
خراب غمزهٔ جادوی شاهد

دو گل بر روی هم حیران چو بلبل
فتاده آتشی در خرمن گل

زده بر آتش دل‌ها دو دامن
دو شمع از یکدگر دید روشن

گل رخساره‌ها آتش برافروخت
برنگ لاله دلها در میان سوخت

بهم در دیده دیدن جستجو داشت
همین چشم سخندان گفتگو داشت

تپیشها بتحریص دلها کرد پرجوش
حجاب انگشت بر لب زد که خاموش

حدیثی را که دل از لب نهفتی
زبان شوخی دنباله گفتی

سوالش آن که در دل عشق زد جوش
جوابش آنکه فهمیدیم خاموش

شب آمد پیش آن خورشید رو را
خیال طره خود کرد او را

نماند از روز باقی چون علامت
ضرورت کرد تکلیف اقامت

شب آنجا بود تنها در تب و تاب
بر زخم دل نمک افشاند مهتاب

نه همدردی که با او گوید این راز
ز دلسوزی که سوزد بهر این ساز

نهان در پرده دل گرم فغانها
خموشی داستانها در دهانها

رئیس ده که دختر را پدر بود
ز خند نگاری شاهد نیاسود

ولیکن بیخبر بود از درونش
ز طوفان جوشی امواج خونش

از آن غافل که برق خانه او
شبیخون کرد بر کاشانه او

و زین هم بیخبر کان شمع سرکش
زده در خانه او نیز آتش

ز تنبیهی چو شد تاراج دوران
بران ده تاختن آورد افغان

بفرمان عداوتهای دیرین / شبیخون برده انجا لشکر کین

بغارت رفته زان ده جمله اموال / بدل گردید با او بار اقبال

نه شاهد ماند و نه آن شاهد ازار / بدست قوم افغان شد گرفتار

نگار نازنین آن آفت هوش / که بود از خنده گل پنبه درگوش

شنیدی از لب ان قوم هایل / کلام معنیش سنی بطن قایل

کلامی در دهن پیچیده آماس / صدای گاه خشک راندن داس

کلامی دبه بر سنگ ریزه / بشورش بس ماند در دست ستیزه

کلامی همصدای اره و چوب / نصیب گوشها بانگ لکدکوب

کلامی بانگ حلق بیل بسمل / فغان اشتر وامانده در گل

شنیدی وز خوشامدها زبانی / همی گفتی زهی گوهرفشانی

مذاقی را که با حلوا ترش بود / غذا جز خون دل کم گشت موجود

بخور شاهد گرت سودای عشق است / نخستین میهمانیهای عشق است

الا ای آسمان فتنه انگیز / الا ای دشمن بیمهر خونریز

چه جور است این چه کافرماجراییست / چه ظلمست این چه بیداد و افراغیست

نمی نالم که با بلبل چه کردی / بگو باری که با ان گل چه کردی

برآوردی ز قوم دلپذیرش / بدست دشمنان کردی اسیرش

رفیقان جدا افتاده زان ماه / بچندین حسرت و اندوه همراه

بصحرا هر یکی مجنون و مدهوش / بجای دل همه اخگر در آغوش

دعا برلب که خورشیدی براید / شب است آبستنی آیا چه زاید

بیا ساقی بیا آن آب درده / که امشب آتشی افتاده در ده

مگر یابم زبند غم رهایی / نمایم طرح تازه آشنایی

روان شدن عزیز تبلاش بیار بعد انتظار بسیار

عزیزان صید ناوک خورده عشق / براقی در کمند آورده عشق

شکار آهوی رم خورده باز / ز مژگان بتان در چنگل باز
کشیده انتظار یار تا شب / لبش بنجاله رب آشوب یارب
چو خالی دیدم از جلوهٔ یار / چنین برداشت آهنگ شرر بار
که یارب آن شکار افکن کجا رفت / که جان کشتگانش در قفا رفت
نمیدانم چه شد آرام این دل / که بر من بیقراری کرد منزل
نفس در سینه گرم شعله بازی / سرشک دیده در طوفان طرازی
ز داغ نیم به جوشید کاوشش / کهن زخم جگر گرم تراوش
دهن لبریز حرف حیرت انشا / روان گردید چون مجنون بصحرا
برون آمد چو آه از سینه شهر / دهان ملحگاهش شیشه زهر
اگرچه بر دلش گردید احوال / همان خیل وحشم بودش بدنبال
بصحرای درآمد آن جگر خون / که استقبال کردش روح مجنون
چه صحرا لاله زار از خون نخجیر / نیستان در نظرها از نی تیر
شکار انداز نیش فارغ ز آرام / ز موج سبزه اش در هر طرف دام
چو مژگان و سرشک عاشقانش / ته هر خاربن جوی روانش
بچشم دشت گردانش نمایان / ز نوک سبزه شوخیهای مژگان
درین صحرا همیگردید دلریش / غلام یوسف گم گشتهٔ خویش
که ناگه شد دم صبحی نمودار / گروهی سینه چاک و گریه سرشار
بآهنگ تظلم جمله نالان / بافغانان از کف بیداد افغان
که از شب زد شبیخون برده ما / گروهی غارت آیین بیجا
شده پیر و جوان بیگانه خویش / اسیر ظلم قوم ناحق اندیش
درین صحرا همین چندین که هستیم / بجستن از کف آن قوم رستیم
گل اندامی که شاهد بود نامش / ده ما بوده است امشب مقامش
برنگ دستهٔ گل رسته بردند / چو بلبل باد درون خسته بردند

چو صورت اینچنین پیچید در گوش
عزیز از بیدلی افتاد بیهوش

چو این غم نغمه‌اش گوش آشنا شد
شنیدن زحمت و مردن دوا شد

سرش برداشت بیتابی چو از خاک
ز دل سر کرد صد آه الم‌ناک

بیاران گفت با صد ناتوانی
مبارکباد عید جانفشانی

چه عمر است این جدا از روی آن ماه
بقربان سر صد مرگ ناگاه

علاجی نیست غیر از تاختنها
سری در راه شاهد باختنها

همین گفت و بتوسن کرد مهمیز
سوی شهر غنیم آمد جلوریز

دوان همراه او یاران دلبند
بمرگ خویش راضی گشته چند

ازین تازش بافغان شد خبرها
شکستن کرد دستی در کمرها

سراپا آن کمرهای شکسته
برنگ عهد خوبان سست بسته

غنیم آمد ز شهر خویش بیرون
بعزم جنگ فوج تشنهٔ خون

سر بردوش و در کف تیغ بازان
چو برق بی‌امان شمشیربازان

نبوده بر سر آن قوم بی‌سر
بغیر از کاسهٔ سر هیچ مغفر

ندیده هیچکس زان جمع بر تن
بغیر از جامهٔ صدپاره جوشن

ز کج‌بازی بخت اگر نبودند
سپاهی چون صف مژگان نمودند

ازین سو عاشق کشتن جوانان
بکار جنگ بس نامهربانان

یکایک همچو برق از جا دویدند
اجل مانند بر دشمن رسیدند

درافتادند با هم جنگجویان
زدند آتش بجانها شعله‌خویان

سلامت رخت بربست از چپ و راست
ز آب تیغ طوفان اجل خاست

به تندیهای تیر ناوک از شست
نشان رحم از دلها برون جست

بهر جانب که فیض آب پیکان
شگفته گلشن زخم نمایان

روان گردید خون مشهدآرا
ز گردنهای بی‌سر همچو مینا

دران آشوبگاه عرصهٔ تیر و
چو گل آمد یلان را زخمها برو

نه زان سو بتجبر نه زین سو تحمل | نه زان سو طرح نه زین سو تغافل
چنین چندی چو قایم ماند بازی | کشید این فتنه کارش بدرازی
تهیه شاهد آمد بر سر کار | بصد بیرحمی یار ستمکار
بوقت نیزه بازیها دران دشت | قیامت آمد و گرد سرش گشت
ازان سرها که منتشر بر زمین سود | زمین صحن دکان کله پر بود
به بحر خون اعدای بتمکار | حباب کاسهٔ سر شد نمودار
هزیمت از صف دشمن عیان شد | جهان پر شور بانگ الامان شد
برون آمد ز اعدا آخر کار | بجای نیزها انگشت زنهار
صف افغان شکست کاردیده | نهان گردید چون زنگ بریده
عزیزان فتح چون آمد نصیبش | فراموش گشت دنبال رقیبش
بنتهم آمد خبر پرسان شاهد | نمودندش ره زندان شاهد
درآمد سوی زندان با دل ریش | اسیر یوسف زندانی خویش
چه زندانی به تنگی چون دل مور | ز گردش ساکن او زنده در گور
چو بخت دشمنان تاریک و تیره | تعفن تا بسقف او ذخیره
سیه چون باطن ظالم درونش | نه چون حال مظلومان برونش
نکو روزن چو روزن دهان بگشاده ماری | درش در کهنه گور افتاده غاری
دران محنت سرا آهی نفس گیر | چو شاهد نازنینی پا بزنجیر
شکر دختی که شاهد شد اسیرش | بزندان گشته همپا ناگزیرش
شده هر دو بزنجیری گرفتار | نگهبان دو گنج حسن یک مار
یکی از دیگری احوال پرسان | بهم قسمت کنان مرگ عزیزان
ز شوق خویش باهم عرض دادند | اساس عشق محکم تر نهادند
قسمها بر زبان از بهر تسکین | بنای عهد و پیمان کرده سنگین
که گر یابم ازین زندان رهائی | کنیم آنکس که ربط آشنائی

رفتن عزیز بتماشای شاهد

برآییم از دیار خویش یکبار / بهم باشیم دور از چشم اغیار

بمقصد هر دو گردیده راضی / نه منظور محتسب نی بیم قاضی

تسلی کرد این شاهد در آن حال / که می آید عزیز اینک بدنبال

خبر یابد همین از کار این قوم / بنازد با هزاران شعله بر موم

خدای منتقم را یاد میکرد / دل از زندان غم آزاد میکرد

همین بودند باهم گرم گفتار / که از در جلوه گر شد عاشق زار

بسر عقدها کشوده قفل و زنجیر / گره وا کردنش از زلف گرهگیر

هم از پای نگارین دخت رعنا / که در زندان با او بود همپا

برون آورد زنجیر گران سنگ / بشوخی غزالان عذر شد لنگ

برون آمد ز زندان ماه کنعان / گریبان از گل چاکش گلستان

رفتن عزیز بتلاش شاهد

شکست از رنگ از رویش نمودار / زمین لاله و گل نشتران زار

سمن زار بر دو دوشش که دانی / ز دست اندازی کیک ارغوانی

چو نام کیک زد نیشی بگوشم / ز دل زد شکوه دیرینه جوشم

ز تیر تحریر کلک نکته پرداز / ز حرف کیک شد با شکوه همساز

نه کیک است این که در عالم عیانست / ز صحرای اجل ریگ روانست

مرخاری ز خون خلق در رنگ / بخلقی بی سبب چون فتنه در جنگ

نگر کردند اجل را ریزه ریزه / که آمد در وجود این پر ستیزه

حقیر افتاد چون ناخوانده مهمان / غذای پاک او از خون انسان

شده اکنون بپای خون بسکه سرمست / نظر تا میکنی رفتست از دست

رگ جانها گرفتار بلا شد / سر نشتر بپرواز آشنا شد

چه می پرسی ز وجه اضطرارم / شده در پیرهن از کیک دارم

تن شاهد بچشم عاشق زار / برنگ کاغذ افشان نمودار

ز اعضایش غبار ته بنشست / غبار خاطر خورشید و مه نشست

لباسش تازه در بر گرد چون گل — گریبست از پی خونریز بلبل
چو هوش رفته اش آمد بجا باز — بپرسیدش عزیزان کشته ناز
که همپایت بزندان دختر کیست — زمین سوز آسمان تاز اختر کیست
نماید جلوه اش در دیدهٔ من — چراغی ز آفتابی گشته روشن
بگفتش آفت جانم همین است — پی هر درد درمانم همین است
همینست آنکه در زندانم او برد — بلائی ناگهان بر جانم آورد
همینست آنکه هوشم برد اوست — دل و جان صید ناوک خوردهٔ اوست
همینست آنکه دل تاراج او شد — همینست آنکه تاراج او شد
از آنها گفت و پنهان کرد این راز — که یاد داشت عهد الفت و ساز
چو شد آن دختر شاهد گرفتار — براه خانهٔ خود گرم رفتار
عزیز از شهر دشمن شد عنان تاب — زده بر آتش جانسوز خود آب
بیا ساقی که فتح ماست امروز — شکست توبه ها برخاست امروز
جدا از دختر رز بیقرارم — علاجم کن دگر طاقت ندارم

رفتن زالی بفرمودهٔ شاهد بخانهٔ وفا و برادر دانی و وفا را

نواسنجی که هم بزم است با من — چنین کرده است شمع قصه روشن
که شاهدان نگار غیرت ماه — دوای صد هزاران درد جانکاه
ز روی مصلحت میبود یک چند — ببزم عاشق خود شاد و خرسند
ولی دل در خیال یار خود داشت — تلاش انضمام کار خود داشت
بظاهر آفتاب صبح نوروز — بباطن مخزن زخم نمک سوز
رخش آرایش ماوای دیگر — دلش سوزان ولیکن جای دیگر
بر دلش لاله سان روشن چراغی — درون از آتش جانسوز داغی
بظاهر عاشق عاشق نوازی — بباطن حیله جوئی چاره سازی
دو چارش شد کهن زالی ستمگار — ز خرد و پیر بدر گشته در انبار

بیلاقی خانهٔ ناموس را ی
مصور افزای دلنواز ی
فراخی بخش عیش تنگدستان
هزاران بزم عشرت در نوشته
بسی در بزمهای فسق سامان
زعمر او درازی سرکشیده
شکم حاضر جواب کهنه انبان
نه تجویز بدرفتی حکم مادر
همی خواندی با فسون تکلم
چو شاید یافتش زینگونه دلخواه
چنین گفت آن دواساز هوس را
که باشد در فلان ده نازنینی
سرو سرکرده خوبان وفا نام
نهان از دیدها در پرده شرم
زحال شورش دل هست اگاه
تو هم ای مرهم زخم جدائی
اگر در عهدها بینی قرارش
مکانش ساز پنهان خانه را
بسوی من خبر فرست زان پس
نموده باز رهیش از ستمانش
بت تو در کمندی عاشقی بند
گرای ما در بجی چاره سازی
خیال در حفظ این راز نهان کوش

بچرخ فتنه پردازی بلا ی
مهیای هزاران کارسازی
تسلی دل شهوت پرستان
خرابش آباد ایام گذشته
شده فانوس شمع نوجوانان
بچشم خود هزاران حشر دیده
در پیچش پیچ دآبا دلپستان
رسانیدی بسر بارها بدختر
نکاح دختر فرزند مردم
زراز سینه مسکن کردنش اگاه
کهن آماج تیر سینه رس را
قیامت دختری شاهد فریبی
گریزان از همه لیکن بمن رام
ولش راهست با من صحبت گرم
بمن دارد هزاران وعده دلخواه
شکسته عهدها را مومیائی
شبانگاهش براه راز دیارش
زگنج اباد کن ویرانه را
همین است آرزوی شاهد و بس
نگارستین امیدوارش
بی اخفای رازش را دو کند
گر پنهان نیست بینشش هیچ رازی
گر پنداری نخودش خواب فراموش

اوردن زال وفا را از خانه او

عجوزان کهنه کوج منشی صد نیش
روان شد حیله سازی کرد و لاد
درآمد پرسش پرسان تابان ده
درآمد از در سردار آن ده
شده واقف ز نام خویش و پیوند
ز خویش و اقربا گفتش سلامی
که دارد آن فلان خویش تو دختر
بفرزند تو خواهد عقد او را
فرستاده مرا بهر همین کار
شگونی را که باشد رسم داماد
اگرچه از پسر بگراز میگرد
پدر خوشدل که کار این پسر کرد
مبارکباد از هر قسم برآمد
رئیس ده ز اصغای پیامش
شنیده آن دروغ راست مانند
به تعظیم و ادب بوسید بالش
درون خانه بود آن شمع روشن
در آن خلوت که خالی بود از غیر
بدیدان قبلهٔ امید خود را
بصد الفت بصد شیرین بیانی
به تقریبی در اثنای بیانش
چو نامش نام این شد زینت گوشش
سرای نادر باین نامی که بر وی

گرفت این کار را بر عهدهٔ خویش
فساد کشور جمعیت آباد
نمیگویم ده از یک شهر جان به
امیر انتظام کار آن ده
ترا شنیده پیام دلنشین بند
و زان پس کرد ابلاغ پیامی
نه دختر روشن اختر بلکه بهتر
بدستش بی‌بهار دانند او را
تو هم این کار را فرخنده پندار
روان پوشیده در دست پدر داد
و لیکن بهر دختر کار میکرد
نمیداند که دختر هم بدر شد
لباس عیش در بر غم برآمد
بجان ممنون که پندار بی غلامش
شده خوشدل بشادیهای فرزند
درون خانهٔ خود داد جایش
که گر طالع شود پروانه اش من
نبوده جز ضم در عرصهٔ دیر
بهار گلشن جاوید خود را
یاد انگیخت ربط همزبانی
برآمد نام شاهد از زبانش
وفای خویش آمد بر سر جوش
مرا گشتی رگ جانرا فشردی

آوردن زال وفا را از خانه او

بگو باری که اسمت کیست این نام — که میسوزد ز هرا شیرنیش کام

بگفت این نام نام خور رویت — خراب آرزوی گفت گویت

نتی دلکش ولیکن راهبت + — چو چشم خولنش بیمار نگاهت

ز عشقت شعله اش افتاده در جان — سمن رازش برنگ پنبه سوزان

منش عشق قاصد پیامش بر لب من — بود موقوف رخصتهای گفتن

شکر لب گفت شد تا گفته معلوم — حمتش ز حمت مکش گردید مفهوم

تو باش اینجا که من خواهم برآمد — که عمر من انتظار بسر آمد

مبادا تهمت من بر تو بندد — دگر پابند ایذایت پسندند

بگفتا نیک گفتی رایم اینست — ز روی مصلحت ها جایم اینست

چو شب شد گفت دختر را که برخیز — سمند سعی را کن گرم مهمیز

بود چاهی ازینجا نیم فرسنگ — چو بخت مدعی بس تیره و تنگ

فقیری را سر چاه است مسکن — بکر دقن برادر خوانده من

گرت پرسد مکان و جای احوال — بگو از دختران این کهن سال

نخواهد شد از و افشای این راز — که از عمریست با من یار دمساز

روان شو کاین زمان مردم بکارند — ز مهما نداریم فرصت ندادند

تو راهی شو که من خواهم رسیدن — چو صبر از خاطر قومت رمیدن

روان گردید داغ افروز طاوس — نه فکر نام و نی پروای ناموس

نگه در عین دیدن ماند حیران — که شد پیچو پری از دیده پنهان

چو اهل خانه از کار آرمیدند — درون خانه دختر را ندیدند

یکی از دیگری پرسان کجا رفت — چه گویم هر یسی هر یک جدا رفت

پدر را آرزوی زهر خوردن — برادر دشنه در کف بهر مردن

محبت و جوی او هر جا دویدند — چو هوشش رفته اش جای ندیدند

دریغ از ای جهان در محنت و رنج — بمیزان خرد اکیا روا سنج

کدامین کار گیتی دلنشین است — کهن سال جهان کارش همین است
بیا ساقی بیار ای جام احباب — که با هم کرده شوق باده ناب
بده جامی که از خود جسته باشیم — ز مکر زال دنیا رسته باشیم

خبر دادن زال الشاهد که وفا را از خانه برآوردم و روپوش شدن آن بی وفا از عاشق زار خود باوفا

چو شد آن قوم را صبح دل افروز — نمایانش خبر احتهای جانسوز
بزعم خود بی اخفای این راز — چنین کردند باهم مصلحت ساز
مبادا آگاه گردد زال ازین کار — دهد شهرت میان یار و اغیار
چو آن شنیده راز از لب عیان شد — عجوز فتنه آلبستن روان شد
رسید اول به خرشاد و خندان — چه خنده بی نصیب از نام دندان
وز آنجا نیز دختر را بدر برد — از آن پس جانب شاهد خبر برد
که آوردم برون از خانمانش — بخلوتخانه کردم نهانش
بده جای که میخواهی قرارش — ازین پس انجنین بخود مدارش
رسید این نغمه چون در گوش شاهد — چمن شد غنچهٔ خاموش شاهد
وفا کرد آنچه با او وعده بودش — نه تنها وعده بل چیزی فزودش
وز آن جانب پس عاشق روان شد — فریبی طرح کرد و کامران شد
بمهر اول چو گرد از خاطرش رفت — شکرها ریخت یعنی اینچنین گفت
که آمد از دیار من فقیری — فقیری دلپذیری بی نظیری
بود چشمش ز جوشن اشک ناری — چراغ روشن شب زنده داری
دلش چون غنچهٔ گل ناشگفته — شگفتن دستهٔ امید بسته
تمنای زیارت سخت چسید — اگر باشد اجازت میتوان دید
دو فرسنگست ازینجا تا باو راه — بپای شوق گامی بلکه کوتاه
بسرعت رفته باز آیم برنگی — که ناید در میان پای درنگی

ازین خدمت طلبکاران دلخواه ... دو کس را میبرم با خویش همراه

که هست از کثرت مردم فرارش ... بود در حلقهٔ وحدت قرارش

مرا شوقش از آن رو برده از دست ... که با بی آشنائی در میان هست

عزیزی غافل از بازی ایام ... رضا جوی دل معشوق خودکام

اجازت دادن سیمین بدن را ... وداعی کرد صبر خویشتن را

روان کرد به شوخ فتنه پرفن ... سوار توسن آرام دشمن

بر آید تا بدرد آرزومند ... زیارت عاشق معشوق دلبند

بشوق وصل آن سرمایهٔ ناز ... سراپا همچو برق آغوش پرداز

زراه دانش و تدبیر حکمت ... ده همره را بکاری کرد رخصت

وز آن ابلیس شد زراه بیوفائی ... بیابان کرد قطع آشنائی

تماشای عاشق رفتار گردید ... نسیم گلشن دیدار گردید

شد از سودای آن گلزار نیرنگ ... بهوش رفته بلبل آهنگ

رسید آنجا که آرام دلش بود ... رسید آنجا که برق حاصلش بود

رسید آنجا که بود آن جمله ... تجارت داده ناموس قبیله

دل شاد بجان آورده او ... پدر را خانه ویران کرده او

دل آرامی جفا کامی وفا نام ... چمن زردی سمن بوی گل اندام

چو شد در رخ آن نازنین دید ... گل باغ شگفتنهای خود چید

بکوشش کرد عرض هم سواری ... نمودش یاری در دستیاری

بحکم عاشق آن معشوق مفتون ... ز دلتنگی زین را کرد موزون

صبا را بوی گل گردید ساز ... چو شوق بلبلان شد گرم پرواز

عنان توسن خودکام برداشت ... ز دلهای جهان آرام برداشت

لگام دل زمی سر کرد وارست ... برنگ برق خاطف از میان جست

چه می پرسی که آن رعنا کجا رفت ... جهان بیوفائی با وفا رفت

نه تنها رفت بر دل رام جا بها	بماند شکوه کاید بر زبانها
بیا ساقی که یار از من رمیدست	نمیدانم که دلدار از من چه دیدست
بده جامی می تندی که یکبار	برون آیم ز فکر یار و اغیار

خبر رسیدن روپوشی شاهد فرار بگوش عزیز بی قرار

گویند این خبر با عاشق زار	که رفت آن بیوفای عاشق آزار
که خود خواهد ز داغ دل طپیدن	حدیث دور گرد خود شنیدن
عزیزان گشته بیرحمی یار	فریبی خورده از نیرنگ دلدار
ز گردشهای اخترهای بی سود	هنوزش در ره شاهد نظر بود
حدیث دیر گرد نهانش میگفت	گهی در وصف شوخیهاش می سفت
گهی خواندش زبی پروای ایام	گهی کردی فراموش وعده اش نام
گذشت از حد چو درد انتظارش	بغارت رفت سامان قرارش
در آنحالت که دردش ناله فرمود	زبانش گشت چون شمع آتش آلود
ز بار غم دل او کوه اندوه	فغانش ناله فرهاد در کوه
صدای پای هر کس چون شنیدی	ز بیتابی ز خود بیرون دویدی
ندیدی یار و میگردید از پیش	نشستی همچو گرد خاطر خویش
رسیدند آن دو خدمتگار مهجور	بزیر گرد خجلت زنده در گور
دهنها کرده از آه جگر گش	برنگ غنچه لاله بر آتش
چو گل هر یک گریبانها دریدند	بگوش بلبل بیدل کشیدند
که ما چندانکه هر جانب دویدیم	چو رنگ رفته اش جای ندیدیم
هما فرسود کار و وی روان شد	چو جان از دیده مردم نهان شد
چو گفتندش حدیث آن ارمیدن	نگفتن زیر نیش خون شنیدن
فزون شد گرمی هنگامه آه	روان شد سوی گردون نامه آه
خبرجویان ز هر جانب دویدند	ز هر سو بی خبر تازان رسیدند

روان شد قاصدی سرعت نژادی … بملک دلبرم خانه زادی

خبر آورد کانجا هم نشان نیست … بغیر از نام شاهد بر زبان نیست

قدم فرسود گام آرزوها … نفسها سوخت سعی جستجوها

گمان هر جا که تعیین مکان کرد … تجسس گرد نومیدی بیان کرد

نشانش هر کجا دادی توهم … تفحص راهی شد و دیگر در ره گم

نشد حاصل مرادی از سراغش … نشد آن طاوس باقی ماند داغش

چنین گردان خراب آرزوها … بمعشوق خیالش گفتگوها

که رفتی ای پسر چون جانم از تن … نکردم گر زغم ای وای بر من

چه دیدی کاینچنین از من رمیدی … سرت گردم بگو از من چه دیدی

تو و بر جستن و رفتن بیکدم … من و هر روز جان دادن درین غم

بگو ای بیگنه کش این چه طرز است … ره و رسم گدا این ملک و مرز است

بگو ای بی سبب سوز این چه رنگ است … مسلمانی است یا کار فرنگ است

ز گرمیهای شوخت ای دل افروز … چو چشم مجمر آتش گریم از سوز

ز سردیهای مهرت ای ستمکار … بجان خویشتن میلرزد دل زار

بچندین آشنای بیوفایی … نمی ترسید بخت آشنایی

بمردن راضیم ای درد تا چند … بشمشیر اجل کار تو سوگند

ز جست و جوی او چون گشته نومید … بیادش اینچنین میگفت جاوید

که کار خوبرویان بیوفایی است … طریق دلبران ناآشنایی است

ز شهرآرای دانش بر دل شد … امیر وسعت آباد جنون شد

خرد را کرد رخصت در پی یار … که باشد همره جانان خبردار

بریده یکسر از بیگانه و خویش … همین خود ماند و غوغای دل ریش

ز بس جان کند از اندوه بیداد … تو گویی کوه غم را بود فرهاد

چو شد از باده غم بیخود و مست … گرفتش لطف معشوق ازل دست

ظاهر شدن زر دوستی مس برکرد شاهد بر عزیز

ز آتش سوزی عشق جنون کار | کف خاکستری بود آن دل افکار
شد آن خاکستر آیینه پرداز | پی چشم دل او طوطیا ساز
چو شد زان طوطیا چشمش منور | عیان شد در نگاهش نور دیگر
تماشا شد حسن غیبش دلنشین شد | تماشا محو شاهد آفرین شد
نماندش بعد از آن پروای شاهد | که شد سر تا قدم ماوای شاهد
خلیل کعبهٔ ملک یقین گشت | مقرر لا احب الآفلین گشت
جمال لایزالش چهره بنمود | شکست آن بت که نامش عز او بود
حدیث شکوه از دل خیمه برکند | زبان بهر خموشی فالی افکند
نشست در روی دل از شکوه بچید | خموشی ترجمان شکر دید
چو احوال عزیز نیک فرجام | بر این صورت که گفتم یافت انجام
مرا آمد ز روی حسن ارشاد | دو مصرع از کلام مولوی یاد
متاب از عشق رو گرچه مجاز است | کان بهر حقیقت کارساز است
بیا ای ساقی میخانهٔ راز | غنیمت کش نگاهی بر من انداز
شرابی ده که صورت برگذارم | بحسن لایزالی عشق بازم

خاتمهٔ کتاب

چو من این گوهر سیرابه سفتم | شنیدن را مبارکباد گفتم
نه شعر این انتخاب عشقبازیست | تراوشهای زخم جانگدازیست
نه شعر این شورش امواج خونست | حدیث از لب زخم درونست
نه شعر این نالهٔ خونین نواییست | شکست شیشهٔ دل را صداییست
حدیث عشق بود از گفتنم دور | ولی بودم بحکم امر معذور
نیاز و ناز حرف گفتنی نیست | گهر از بس نزاکت سفتنی نیست
سخن گفتم بامید تمیزی | گهر سفتم به تکلیف عزیزی
بترتیب معانی دل نهادم | ازین ابر گهرباری گشادم

خاتمه

[illegible]

بشوق معنی از دل خواست جوشم / شراب گوهر دل برده هوشم
زخوبیهای شاهد بسکه گفتم / عنان را از خاطر اندیشه رفتم
زحرف شوخی آن چشم جادو / زبان خامه شد مژگان آهو
قلم ننوشت جز بیتابی دل / دواتم بود حلق مرغ بسمل
نمودم چون حدیث عاشقی سر / پر پروانه شد اوراق دفتر
بحرف دلکشائی لب گشودم / دهن را دیدهٔ گریان نمودم
زچشم بلبلان کردم دواتی / نوشتم همچو گل رنگین براتی
جوابیانش پس از گفتن شمردم / با عدا غنیمت راه بردم
چو من پرسان ز بیرانگی عشق / بنظم آوردم این نیرنگی عشق
سزد کاین نامه نیکو سرانجام / بود نیرنگ عشقش در جهان نام
چو شد ختم این کلام سینه پرورد / خرد بالتکلیف تاریخش همی کرد
نمایان گشت تاریخ نو آئین / ز گلزار بهار فکر رنگین
هنوزم شوق گفتن بیشتر بود / دل معنی طلب کان گهر بود
ولی ترسیدم از تصدیع یاران / نه ازمی از سخن پرهیزکاران
همی بس شد عهد یار رسائیست / فزودن در تکلف نارسائیست
غنیمت ای سخن مدهوش بس کن / ملال افزا مشو ضبط نفس کن
مخاطب اندکی نازک مزاجست / سخن کم گو که کم گفتن رواجست
الهی گرچه عصیان شد شعارم / کرمها را هنوز امید وارم
نصیبا اند ز فیض سرمدم کن / جبین سای جناب احمدم کن
بنامش ده زبان را شوق گویا / برایمان ختم کن کار من زار
برای من شفیع محشرش کن / وگر خاکم کنی خاک درش کن
بیا ساقی بیا ای قبلهٔ شوق / که دور آخر شد و باقیست این ذوق
شرابی ده که باشد غارت هوش / چکیدن کن کبابم را فراموش

تمت

بیان بعضی از حالات مصنف بطریق اختصار

[illegible]

خاتمه کتاب

[illegible]

الحمد لله علی احسانه که کتاب

نحو میر

در مطبع [illegible] العلوم [illegible] باهتمام [illegible] طبع

شرح معرفه مصنف مولوی عبد الاحد سلمه الله تعالی

شرح تحفه تصنیف عبد الرزاق

بسم الله الرحمن الرحیم

شهید تبسم دیت عشوهٔ خونبها مقتول رنگین مطلب شیرین ادا
نخل تابوت بستهٔ کوی بلهوسی گل تمنا نچیده گلشن مدعا رسی
ماتمی شهید گلگون کفن اشک ارغوان بستر نوحه گر حلقهٔ مصیبت
قتیل خونین پیرهن لخت جگر بسمل تفتهٔ جگر کربلای بلاکش لب
درآب اتق چشم آشنا دلفگار از تیغ جفا سینه ریش جان
نثار از ننگ شهید ستی سر در پیش به تلخی جان دادهٔ
اندیشهٔ آزردگی بازوی قاتل شیرین شمایل بجاک و

۲

بخاک و خون تپیده حسرت مقتولان دست
بگردن مقصود حمائل همه داغ مصیبت زدگان
خاک کدورت و غبار حرمان بر سر افشان
همه رو ماتمیان از لخت جگر گل بدامان
داغ بدل سوخته آتش دوزخ شرر
مظلومی الف به تن کشیده تیغ تمام
اثر محرومی مجروح رخسار ناخن
الماس کار غم نعل بر بدن بریده شمشیر
زخم بار الم آستان بوس فرق تشویش افگنده
گنج گوهر اشک در آستین سر بازه جان تحفه
عرق انفعال بر جبین خدمت گاری خدمتی آر از کم
خدمتی شرمسار خاکسار لقد روان بدیه
گرد خجالت بر عذار شهید بخاک و خون افتاده

تر زبان سپاسداری تخت بلند معشوق چشم امید بیدار
قاتل گشاده رطب اللسان شکر گذاری اقبال ارجمند مجروح
جان معدن معدن حق نمک بگردن ازان لعل نمک به
جراحت بار نیشکر زبان گلشن گلشن بار منت برفرق ازان
نهال عشوه بار از عهده بیا مده صد باشکر مراحم شایان متصدی
نگشته هزارم حصه سپاس عنایات نمایان با صد جهان تشویر
در موقف ادب سر در پیش استاده و روی نیاز بر آستان معذرت
نشان معذرت آورده و بوزش گستری نهاده دامن عذرخواهی
از کف عجز فرو نگذاشته و لنگر تحاب آب زرم غیبه از دست با تحجالت
و انفعال بر بلا نشسته دریا دریا اشک ندامت از چشم تر دامن بیالود
و چشم آمرزش و بخشایش جرایم و معاصی از الطاف فیض بخش
کرمت طهو والا اند و جگان و مراسم و لوازم عفو گناه بخشایی و
عصیان زدای از محفل رحمت منزل اعلی موجگان میدارد که این

کہ این سر در گریبان تشویر و پا بدامن عذر تقصیر نظر
بکردار ناصواب و گناه بی حساب خود از حیا فرق تا قدم
میگدازد و سرتاپا از اندوه پشیمانی میگدازد و بزبان نیاز
ترجمان عذر یک یک تقصیرات زنگارنگ که از دیوانه
مشربی در عالم مستی افراط محبت دست جرأت
بدامن خیال سرکار جمال آویختن و بان صحبت نازک مزاج
رنگ تکلیف مجلس آرائی و بزم پیرائی ریختن از حیله آفرینی
و بهانه سازی بر بستر جانگداز ناتوانی افتادن و گلبرگ
نازنین پیاله بار شمیم بوی گل بر و گرانی مکیند بتصدیع
عیادت غائبانه دادن از شکوه تلون مزاج نازک طرح تغیر بر
رنگ بر چهره ادب شکستن و از گله طبع شوخ رنگ آمیز گوناگون
نقش در صورتکده خیال بستن از کثرت بیتابی شوق زنجیر
خای زور آزمای تسبیح خیال نزاکت بار کرم دیدن

عذر رنگار رنگِ آزردگی بازوی آن قاتل شیرین شمایل رنگین
ادا انخواستن و بساطِ بوقلمونِ پوزش بهزار رنگ نیاز برنیار استن
دوره از ان حنسارِ دل افروز جانبِ مهر و ماه دیدن و باین
گناه ناسزا بای نگاه بزنجیر موجِ اشکِ ندامت نکشیدن در تصور
آن قامتِ قیامت خرام بپای سرو افتادن و در خیال آن تن
گلبرگ بستر خشیم بروی گل نهادن اندیشه چهره برافروختگی غیرتِ الطبع غیور
بخاطرِ ناقباحت فهم جا نداد ن تشرحِ ملال هجرانِ مختصر لوا مان برداختن و
ازین نگذر غبار کدورت در صفوتکدهٔ دل صفا منزل بلند ساختن از تیره
سیاه بختی که از نفس در گلو گره گردیده و ازین آه نالهٔ بلند آهنگ گل گوش
پردهٔ آن پردگی پردهٔ ناز که صوت بصد پردهٔ برگ گل نهفته بلبل نگوش
او نرسیده شکرگزار نبودن و تجربه زبان سپاسه از گلگونه شنگی که چهرهٔ زعفرانی
رالا ارغوانی ساخته و رنگ طرح شگفتگی در گلزار خاطر آن نوبهار لطافت را
که از شنودن نسیم ارغوان چهره اش هر رنگ زعفرانست انداخته نکشودن

وازروی گستاخکاری رنگ بر رو و حیا پرورش لصبد رنگ
بیدماغی از حالی بحالی گردانیدن به دست کرم جرم کاه نظر
مغفرت تقصیر دوختن و به عفو عاشق گناه طرز آمرزش
وآئین بخشایش آموختن بعذر خواهی سرشار تحفه محقر سر و
خدمتی مختصر جان بران آستان پیش کشیدن و با هزاران
درد طلب نا خوانده بدان در رسیدن گستاخانه موسومِ
سوءِ ادب گردیدن و زبانِ تزریق بیانی کشادن
و تشبیه آن لبِ روح افزا با حبابی که در راه جان بخشی
او جان داده و باو نرسیده دادن جانب عزیز بایه شناسی
نگاه نداشتن و جان نازنینِ قاعده دانی بخون غلطانیدن
و خاطر نازک ادب شکستن یعنی خیالِ بوسه بر آن پای از ناز بر زمین
فرو میای که کشتش از بار نجهت سمن افگار گردیده
و در کفش رگ گل برنگ خار خلیده و در عالم خیال لستن

از یمن اقبال بی زوال عشق فیض جاوید اندوختن و برای
اصابت عین الکمال سپهر ناتوان بین سپند نسوختن به
برگ ارغوان با خامه رگ گل از خون دل نامه رنگین
مضمون متضمن احوال سرشک لاله گون نگاشتن و همراه
قاصد صبا بهر نگارین بهار تزئین ارسال داشتن و
گلچینان نوآئین گلشن حضور فصل بهار شرر را از
کیفیت ماجرای جویبار اشک خونین غافل و بی خبر
نداشتن میخواهد شهیدان دیت بحل کرده واز قاتل شکرگزار
و مقتولان خونبها بخاطر نیاورده از خونریز سپاسدار
بجان تحفه بران غرق عرق تشویر و سرخجلتی آوران
انفعال پذیر نخوت نشینان نگارین گلشن ارادت و گلچینان گلبن
چمن شهادت شهیدان خونبها فراموش و دامن بخون دیت
نیالوده و مقتولان باپاس هم آغوش و چشم بر روی قاتل نکشوده چشم

بزم جان درخون نشان بیچارگان سینه چاک و
درداب از چشم چکان آوارگان چشم نمناک
نوای جگرخراش مرغان گم کرده آشیان و
ناله درد پاش غریبان مهجور از خان و مان
تجربت کهن ناسوریان از زندگی مانوس و
و درمانده به محنت افتادگان از دیرباز بناز و نعیم
مانوس آسر در پیش فکندگان انفعال پذیر
و نظر بر پشت پای خجالت دوختگان صاحب
تقصیر تو الا نظران چشم از جاسدان
بوهم گرفته در سراپای خویش نگرده و شگفته
رویان تشرک خواز ستیزه کاران به
عاریت خواسته با عالمی بطریق صلح
و با خود براه جدل گام زن و بی خبر

باشک از چشم در دو چکیده و کشته محنت در
جگر چکیده براه صعب گذار بی رهنمای
آوارگی و دشت جگرسوز جان فرسای
بیچارگی بکشتی شکستگان چار موجه طوفان بلاخیز
جنون و موج از سر گذشتگان طغیان دریای
شورانگیز اشک لاله گون به مهجوران
دل افگار دریا دریا سرشک حسرت بار
غریبان دور از یار و دیار بر کاله بر کاله جگر
درکنار مقتولان سر بر کف دست بار فرق
از دوش افکن و شهیدان بر پای
تیغ قاتل بر جان زخم بوسه زن
بقاتل بیرحم از استشفاع شفاعتیان
سر قبول پیچیده و خون ریز

وجوهر یک لخت با عالمی برطرف افتاده واز اراده
قتل بسمل برنگ دیده آبله پایانِ راه دور و دراز
وصولِ منشا و سر در هوایانِ دشتِ جان بدن
گداز حصولِ مدعا با توانان قوی بازو و محتاجان
بی آرزو و رحمت گناه کش که صد جهان گناه یکدم
در خون نشانده و عفو خطا آمرز که هر ساعت
گرد تشویر از چهرهٔ جرم باستین عاطفت
افشانده بخشایشی که سر عصیان در آغوش
شفقت گرفته و عفوی که در دنبال جرم پا بپای
برق محبت و جوهره با احسان کاران یاد
احسان از دل فراموش و سینه افگاران
از حرف شکوه لب خاموش بپاس پرستان
حرمان امل و تلخ عیشان شکر حنظل

که سپاس شیرین

بجبر مسکه عفو خواستگار او سو و شعفوی نه فرق گناه
در کنار او و آبله پایان سر در هوای او و خنجرگان پا
برجا تسبیح ارباب حسن خویشتن آرا چهره برفروخته
و پروانه از گرمی عشق ناپروا سوخته تجلی رسا اندرانه
مقام ناز و بلبل سحر رنگ ترانه نیاز بزخم بی سپر
تیغ جان شگاف غیرت و جراحت ناسور از تیر جگردوز
حسرت تکریم جهان جهان آرزو بخش خوی انفعال
از جبهه فشان و جواد عالم عالم مراد ده عرق
خجالت از چهره چکان باستغنا خروار خروار
دل بر باد ده و نازنین هزار بار منت بر جان
نهاده مقتول در عرصه قتل با آرزو و شهید شده
شهادت دیدار و قاتل دست و تیغ بخون
آغشته از خون بسمل گرم افگار نخجیرکاران

بخاکساران با اعتبار و دشمنکامان دوستی
شعار بگرفتاران از بند آزادی آزاد و اندوه
کاران با خاطر ناشاد شاد شهیدان بر خاک و خون
طپیده و خونین کفن و قتیلان در خون غلطیده گلگون
پیرهن بکوچک دلان بزرگ حوصله و پیش
قدمان واپس از قافله بکریمان عذر نیوش
پوزش پذیر و رحیمان زود عفو دیر گیر که
درین روز چهره مغفرت افروز بکرشمه
لطف بهانه طلب از جمله تقصیرات
این عذرخواه درگذرند و بچشم رحمت
گناه آمرز جانب این پوزش گستر نگرند
سراسر جرائم و معاصی این جوهی نیاز
بر زمین معذرت نهاده عفو فرمایند

و بمصقلهٔ عاطفت زنگ خجالت و انفعال عصیان
از آئینهٔ دل اخلاص منزلش بزداید تا مرحمت
عکس افگن آئینهٔ نیاز و نیالش است و تقصیر محک
استطلاع عیار بخشش و بخشایش صورت عفو
جرائم در ضمیر آئینه نظیر حاشیه
نشینان بساط بزم حضور لامع النور بوجه
احسن جلوه گر باد ✣ رقعهٔ دوم

در فراق و آرزوی ملاقات

بتلازم فرق آب از فرق گذشته بحر قلزم
شمر اشک دوری فرق تا قدم سوخته آتش
برق شرر تاب مهجوری گل زخمم بر فرق تازه
بهار گل فشان شهادت مشربی خار عنا
در پا رفتهٔ راه دشوار گذار اسعد عاطلی فرق

فرق از سجده مالامال ارادت بر زمین سر افگندگی سجده
ریز ساخته بلکه فرق تا قدم پیشانی گردیده بادای سجود نیازمندی
باشی پرداخته در راه باریک سخن چون شانه بفرق
زنجیر مویان می در آید و موی بموی احوال آشفته
دماغی و پریشان خاطری خود که مانند زلف آئینه
رویان محتاج شرح نیست بحلقه بگوشان آن سر حلقه کجکلهان
و نازنین کمران وا می نماید قاصد قطره زن سبک رو
اشک را که از فرط روانی و قطره زنی بفرق دویدن
آغاز کرده میدواند و سلام عطر بار که چون نسیم عنبر
شمیم صحرای ختن مشام جان را معطر میگرداند بان فرق
مشکبار که صد قافله مشک و صد ختن نافه بگرد فرقش گردیده
میرساند بفرق سرگشتگان وادی ناکامی و آبله پایان دشت
بی آرامی که از آن باز که طالع برگرد فرق گردیدن

رواز یاری و دمسازی بر تافته ساغی
دل بیگانه از شکیب رواز آرام تافته از استا
روی التلی بیافته حسرت آغوش از بسکه
خمیازه فرمای بر دوش گردیده فرق
تا قدم عضو عضوم برنگ برگ گل از تندباد
هجران از هم پاشیده جدائی آن فرق
مشکین و موی عنبر اگین که این دو بیت در
ستایش او واقع گردیده قطعه تفرقش موی
دام سوسمندان + ازو تا مشک فرق
اغالخندان + فراوان موشگافی
کردشانه + نهاده خنرق نازک در میانه + نی نی
چه میگویم ازو تا مشک که سیاه کم بهاست فرق بهاست
و او را بمشک نسبت دادن خطا که مشک

از آهوخیرد واو از آهو مبرا است هزاران زخم نمایان چون شانه
بفرق قلم انداخته و سر زخم کاری را به ختن ختن مشک ساخته
فراق آن سرو بستان مجموعه زیبائی و سر لوح نسخه رعنائی تا دست بر
این سر در هوا آویخته از دست برگشته خامه گردابه حیرت زانو مانده و
چون اشعار را از بین السطور گریبان چاک کرده مانند حرف تازه
رقم خاک بر فرق ریخته تا آن شمع قامت سایه لطف از فرق قلم
برگرفته آتش جان سوز تن گداز شمع وار بسرم درگرفته بدانگونه
هوای یاد آن دهان تنگ و میان باریک در شورشکده سرم
پیچیده که از کثرت ضعف و ناتوانی تنم مانند مو و فرق قلم چون گره
موگردیده و غم جانکاه بحیر تم گوهر رحمت آب بر زخم بسته و آب از چشم گشاده چه
که هر موی مژه دیده دریا فشانم از گوهر اشک ستاره رشک یاد از موی
فرق بگوهر گرفته یاقوت لبان داده نیش ازین از بیم ملال آباد خاطر
نازک ما حسرت جدائی را سر آغاز نمیکند و زبان گله گر گشته تنهائی نمیگشاید

١٧

وبهمین یک شعر که بلسان موی فرق سرآمد شعاریست اکتفا

مینماید ع رسر بگذشت بیتو آب چشمم * یکی از سر گذشتم

بیتو اینست * شبها که هنگام صحبت داشتن با خیال سراسر

جمال چشم نظارهٔ دوست را بیتابی شوق سراپا اضطراب

تقاضا فرمای تماشاست بیت ز فرق تا قدم هر کجا که

می نگرم * کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست * عمری

لبرآمده که کحل الجواهر بینائی یعنی غبار مقدم شریف

یکسر مژگان دیدهٔ طوفان دیده را روشنائی نه

بخشیده وازین چشم زخم که از فلک ناتوان بین باو رسیده

پاک صفاهان سرمه زبان کشیده چشمه اشت ازان چشم

چراغ اهل نظر انست که بآئین مردمی پردازد و برای سربلندی

فرق مردم دیده خاکی لطریق یادگار ازته پای فرقدان

فرسای بدست برید صبا روانه سازد وازین که

از زین که تا حال این سرگردان وا می حسرت از سر جان بر نخاسته و جان بر آن در جان برور نفشانده فرق سجده‌ آگین آواز روی ظاهر از سجده آن آستان این آسمان محروم مانده فرق ارادت تا گردن باز فرسوده ملالت و چهره اعتقاد سراسر عرق ریز خجالت نیست فرار که پا وری بخت بلند در راه حق گزاری فدا سر بازد و جان فدا سازد و دولت پایدار نیکنامی عوض گیرد و فرق سربلندی با وج فرقدان افراز د نظم آنچه دار د سر نیست که بدست ⁂ بسکه می ترسد از زیاده سری ⁂ گر قبول افتد زهی عز و شرف
افگند در رهی که میگذری ⁂ جان بپا نثار میسازد ⁂ سر کنی سر کجا که جلوه گری ⁂ بسکه نثار ساه آن فرق فراز دوران گشته بار دوش و گردن است او جانکه فدای آن جان جهان نشده سزاوار از تن بیرون کردن استغفر الله خطا کردم سوگند بعشق و قسم بهمت که اگر هزار سر خاکی است پس محقق با اندازه دو هزار جان که تحفه ایست پس مختصر آن نیز و باده اش

هنوز فرق خجالت از ننگ کم خدمتی در پیش باشد و
سینه از زخم ناخن عار تهیدستی سر در پیش
اگر سپهر بی مهر سنگ در دست تا بکین شانهٔ سینه
چاک ارهٔ دو سره بر فرقم نهد خیر باد ثابت قدمی
نتوانم گفت و سر مو از آن زنجیر مو نتوانم گسست
اگر چون آئینه صد پاره صد شکست در دلم افگند
ترک روی وفا نگاشتن نتوانم کرد و سر ناخن
از آن آئینه رو نتوانم شکست که از یار گسیختن و با غبار
در آمیختن خاک بی تمیزی بر فرق دانش
ریختن است خوشا وقت سرباخته که در عرصهٔ
ستم قاتل تیغ بر فرقش نهاده و از
استیلای لذت شوق دیدار زبان
زنهارش از کار افتاده فرق خجالت

وفرخا حال فرق از قدم نشناخته که درجولان گاه
سربازی مانند گوی لفظ فرق دو دیده واز ضرب
سیلی چوگان بلا از جای بجایی نگردیده غرور عشق
غیور فرق سر بیهوده نازی را به فتراک نه بندد و طبع
نازک پسند مودت سر خیره سر سپی را نه پسندد
چون قلم فرق به تیغ شگافته و کار و لسبر
افتاده باید که درین راه خطرناک قدم
فرسا فرق بجای قدم تواند گذاشت و مانند تیغ
آبدار سرگذشته چهره بخون شسته شاید که درین
معرکه جانسوز جانگداز علم سربلندی تواند افراشت بر
زردرخ نونیاز جبهه سای جناب عشق را نزیبد
ورنه خود سر تازه قدم به عرصه لاف
گذاشته در آشوب گاه نبرد از بی جگری نشکیبد

۲۲

قبول عشق را آهن ناسوری جگر از آتش محبت سوخته باید و
خاک راه محنت بفرق سر کرده خار تمنا در پا رفته شاید
که اگر صد کوره آتش امتحان برافروخته شود و هزار محک تجربه
در میان آید زر بغش اخلاص در تیش کامل عیار و درست سکه
و بی نقصان برآید قدمی که در راه عشق گام سنج گردیده
مرزاد و فرقی که بهوای محبت در نپیچید از تن جدا مباد چه سر تقصیر
که هر لحظه این فرق بر زمین نیاز بر بخت فیروز فرق بر بطارد
سوگان انجمن حضور نمی برد و چه خونبها بهای غیرت که هر دم
از نا یافت این اقبال بی‌زوال نمیخورد سخن کوتاه بعد از این عمر
به تاراج داده و کوه کوه بار اندوه بر افتاده بر آن سرم که اگر تخت
سرکش سر التفات به دستاری فرود آرد و با تیغ فرق از قدم گرامی
برندارد که از تغافل بلند که فرقش بعرش علیا یاد صفا کده ضمیر مخاری
عیست و کس بسیار خریدار لطف عام را در کار و ماهرا دلم اعتبارانه اگرچه

اگرچه معشوق غلط انداز و در ظاهر برای گم کردن در راه استغنا قدم فرسست اما در باطن فرق نیاز طالب را در کنار رحمت و آغوش عاطفت ناز مطلوب جا بیست فرقه از فرق اهل محبت که بسان فرق صاحب پیشانی و شعور اند واز ننگ بی دانشی و عار بی تمیزی فرق تا قدم دور بر این اعتقاد اند که هرگاه آمیزش حسن عشق بکمال رسد در میان جان و جانان فرق نتوان گزید اگر زیاده برین بساط سجده بر جناب رفیع مالک گستردن باعث تصدیع و موجب صداع نمی شد تا کاروان کاروان متاع گرانبهای سجده در دکان سر سوفرق نیاز الود مهیا و موجود میشد و اگر از شکست رنگ بر چهره ادب نمی اندیشید دریا دریا گوهر سخن بر فرق سر بر زمین نهادگان آن آستان آسمان مکان میپاشید پیوسته سایه بلند بر فرق ارادت کیشان و فدویت اندیشان مبسوط باد

رقعه سوم هنگامه از دواج حسن و عشق با تشبازی
شعله ادراک گرم دیدن و مسند ری مصقل
قلم در آئینه خیال بی روی بهم دیدن زیبا عروس دولت
راکه از روز بخت نامزد عیش بسگالیست مشاطه بخت
کارساز چهره گلگونه نشاط می طراز دو رعنا نگار اقبال
راکه از بدو روز ازل خواستگار فرخ فالی است ازار ان آگهی
طالع مدعا چپداز از حنای خون ادبار دست
نگارین میسازد تازه بهار امید گلشن می بخشد
و قندگشیده نهال امل چمن چمن بار می بندد بخت بلند
ناصیه اعتبار می افروزد و فلک برای دفع گزند از اختر
سپند در مجمر میسوزد چشم بد دور از شاه بی تاج و سریر
عشق که مخزن چشمش سیم روان اشک بی پایان دارد
و خزینه سینه آتش فزم از زخم ناخن سکه زده داغ فراوان از آنجا

از انجا که از دیرباز می‌خواست که از هوا داری
اقبال چهرهٔ شگفتهٔ بلبل وار با
گل رنگین نقابی حسن نازک
مزاج طرح رنگ رنگین اختلاط
ساز کند و بگشت گرمی طالع
رخسار برافروخته پروانه کردار بی تابانه
برگرد سر گردیدن شمع خورشید ضیای
جمال آغاز درین هنگام عشرت
انجام که بهار حسن گل افشان
گشته و جهان بکام دل بلبلان
حسن را در سر خیال جلوه گری
افتاده و عشق را سودای
آشوب گستری بسلسله جنبانی

بسلسله

شوق زنجیر خا و بجبر یک آرزومندی زور آزما

رسول والا النظر تیز رو چشم بینا را که فیض نظر

نور الانوار یافته و بیک چشم زدن گرد گیتی

شتافته به پیغام گذاری خواستگاری شاهد

دلخواه خاطر پسند حسن برگماشت و ازین نوازش

پایهٔ شکوهش بلند گردانیده علم بلندی برافراشت

دیدهٔ جهاندیده با امتثال فرمان انگشت

مژه بر دیده نهاده با پای نگاه از خانهٔ چشم

برآمده بهر کوچه دیار دلفریب سحر کار و شهر تمام

رنگ باز صورت درآمده نگاه دوربین

را بازار شهرستان دیدار ساخت و در هر صورتی بتعمق

نظر پرداخت برای صورت گرفتن نقش مدعا

بهر صورت بغور رکار بغور هر صورت رسید و آخر کار

و آخر کار نظر بجمیع صور صورت سراپا بت معنی
حسن برگزید از کمال شوق برگرد و الا لنظر پی
خویش گردید هر چند ساده برکار حسن از نگاه
چشم دانست که باعث آمدنش چیست
لیکن بر در تجاهل زده بی تجویز شکوه و تمکین
پرسید که ای پریشان نظر چرا آمده
و فرستنده ات کیست زبان که گذارنده مقاصد
بیانیست از کار رفتاده و چشم سخن گو که ادا
کننده مطالب وجدانی است
نوبت گفتار نکته هایی که بسط
لسان داشت با هم آشنا شدند
و در یک طرفة العین صد نکته
سربسته رمزی بهزار حسن ادا ادا

به پروانگی شوق نهانی و لیست گرمی نیاز نهانی
شمع آشنائی روشنائی یافت و ظلمت
بیگانگی رخت کدورت بسته ازان بزم صفا
الاین یک سو شتافت حسن مراد در لباس ایما
خود آراسته و زیور ادا پیراسته چشم را بجنبش مژگان
جواب پیرایه قبول پیراسته نهفته از نهفتن و
نهان از نه گفتن بگوش بشارت نیوش نگار
گفت در ادای مدعا زبان غمزه را بنیرنگ سازی
برکشاد و باشاره گوشه ابرو صد جهان سحر پردازی را
سامان داد فرستاده پس از ترطیب دماغ از روائح
عنبر بیز گلشن صفا و تلوین چشم از نقوش دل آویز
نگارین مدعا بالبی از مژده مواصلت سرشار و باولی
شاد کام در کنار مراجعت نمود و دروازهٔ

ودر وازهٔ نشاط حصول مقصود بر روی عشق منتظر
چشم در راه و گوش بر آواز گشود عشق ازین افسون کامله
گوش امید بر حال خود نمانده آستین از صبر
وشکیبائی افشانده از دست بیطاقتی دست بدامنش
آویخت که ارام از دلش چون قرار خمار آلودگان
بهوای بادهٔ وصال یوسف جمال دلباخته و از خیال
بیتابی شوق دیدار و بنهایت انتظار وصال بوی
پیراهن نساخته گریخت ترانهٔ شوقش بسا اندازه سیر
آهنگ مقام بیتابی گردید و دست امیدش بسودای
هزار رنگ گل چیدن رنگین گلشن کامیابی نبض اضطراب
تپیدن اغاز کرد و چشم اشتیاقش پریدن ساز کرده
گریبانها بزبان رفت و چاکها از جیب تا
بداماان رنزد و مراز زود بارایش لباس کوشید

وجامهٔ گلدوز لبر کاری جنون سر انجام یافته داغ
بر کشیده کمر سر بازی بکمر جان بست و بنان بخیر
مژگان را از خون جگر رنگین ساخت که حنای نظربازان
بدین رنگ شاید و موی ژولیده را از سر قهر و هشت
که شهرهٔ آشفته حالان به بیگونه در خور نماید هوا را
پایمال کرد که تخم امنیت و داغ را سر جا داد که افسرم چنین
به ترتیب آتشبازی بر داخت و از مژه خون آلود گلریز
و از آه شعله خیز آسمانی ساخت اشک ستاره پرش بجای
ستاره فشان بود و چهرهٔ صفرش چون مهتابی برافروخته
درخشان دست لبر انجام چراغان بر آورد و در فانوس
خیال هزاران شمع آرزو روشن کرد آنگاه همعنان جهان
جهان آشوب رسوائی و همرکاب آسمان آسمان آشفته رائی
بر سمند تیز گام آرزومندی سوار شده بر مدعا

بر مدعای دل و منت خاطر کامگار تمام راه از نثار
سرشک شادی بگوهر گرفت و از انعکاس حنا زرد
بافتان زر چون آن برداشت را هنگام فرو
داشت رسید عشق جان در آستین رخت بخت بآستان
جانان کشید چون این خبر فرحت اثر گوش زد
حسن گردید باز دیاد نشاط پیرهن بر خویش
بالید بل از وفور انبساط در پیرهن نگنجید بانیکه
دل بهچو است به تقطیع پرداخت و سراپای
خود بزیور آراست با کمال حیا پرده در حجلهٔ آرایش
نشست و از عرق شرم گرد رو پردهٔ مروارید بر
چهره بست و در چشم خوش نگاه سرمهٔ ناز بر وسمه
کشید که دلها از تیغ سیه تاب بسنگ
سرمه کشیدهٔ غمزه اش دونیمه گردید

خون نهفته پامال کرده محبت از پای نازک جان فرسایش
گل کرده که شناسیش بدین نازک زیبا بود و از تاب
باده پنهان کشیده شوق چهره‌اش هزار گلشن گل بار آورد
که گلگونه‌اش بدشگونه شایسته نمود دست نازنین را
برنگی نگارست که صحرا صحرا بهار حسرت در دل گل شکست
از رشک پاره لعل که در حلقه زرین گوشش جا گزید
جهان دل گرفتار حلقه تمنا سراپا خون گردید از زیبائی
بدر مجوف خلخالش چشم خورشید حیران ماند و از حسرت
گوشواره گوهرینش چرخ نیلگون فلک پروین از دیده فشاند
از غیرت انگشترین او که رنگ نگینش ابروی خورشید برد
هلال در خون زنگار رنگ شفق غوطه خوردنی چه میگویم
زلفت خداداد از بند زیور آزادش زیور را آرایش
بی اندازه داد و برزده دهی هزاران بر هفت بها داد

هر رفعت نهاده گوهر را آبروی تازه بخشیده و لعل را غازه
سرخروئی بر چهره کشیده از لباس رنگینش گل چمن چمن رنگ
تشهیر اندوخته و ارغوان بکاروان کاروان آتش حسرت
سوخته چون نهال گلشن را به نظر درآورد عروس عشوه گر حجاب
مجمره در به فلک انگیز آتش خجالت گل گرد بخت سفید آینه
دار پیکر بهار نگارش شده و آرایش جاوید مشاطه خیال صد
چمن گل در کنارش هرگاه بهار گل افشان زیبائی جوش مشاهده
کرده نهال قیامت خیز قامت او بابیاری چشمه آینه سرا زکشید
گل عشوه بار آورد چون چناره تجلی قرینش برو پرتو انداخت آینه
از فرط گرمی او برنگ آب منجمد از تاب آفتاب گداخت وقتیکه چهره
از نشاط وصال افروخته را دود دید بسان صبح از جیب آینه آفتاب
درخشان و مهر تابان سر کشید از عکس چناره رنگین او سمن گل در کنار گردیده
و بلورین جام از باده گلگون سرشار از خیال چهره اش حیا عرق کرده آب

۳۲

آسمان لبریز اختر تابنده گشت و دریا مالا مال گوهر ارزنده
در ساعت همایون و فرخنده شگون سعادت توام
دولت همدم که خورشید انور سرگرم تماشایش بود
و سعد اکبر منتظر مقدم جهان آرایش در انجمن اتحاد
آن دو تابنده اختر را شرف اتصال بخشیدند
و دو گوهر ارزنده را در سلک ازدواج کشیدند گلشن
نشاط تازه شد و ساز انبساط بلند آوازه عشق والا
همت از جان شیرین شکرریز گردیده و از تشویر تهیدستی
مانند شکر بآب آمیخته گداخت نقد نغش دل بیار و نماداد و از
انفعال تنگ تا نگی لبان آئینه صیقل کشیده روت خست
و چون چشم بدیدار لطف فریبش کشاده به تک دیدارش
افتاد در نخچیر فتاد جان بجانان پیوست و تن از ملال تنهائی وارست

رقعه چهارم در تهنیت عید قربان

قربانی چشم بسته عید قربان خیال تهنیت دسته حسرت
طواف کعبه محترم وصال زخم بجان بر داشته تیغ دودمه
لطف عتاب آمیز جگر بخون انباشته شمشیر شهادت جوهر تغافل
خون ریز صید زخم خورده در انتظار زخم دیگر هلاک گردیده حرم
دلفگاری شکار بسمل چشم در راه و گوش بر آواز الف
نامهربان شکاری کفش تنگ خسته آبله در پای دشت جان دو
بدن گداز ناشکیبائی سایبان ناب داغ بستر دیبه خورشید
قیامت تاب جنون و رسوائی تیر آهنگ سا انداز امتحان
ناز مقام شناس قانون دل پرده سوز و گداز خون تمنا
نگردن گرفته منای پاکبازی تیغ بخون هوس آلوده میدان اهل
سوزی و هوس گدازی خون سعی هدر کرده راه دشوار گذار تمنا
قدم بر دم شمشیر نهاده طریق صعب گذار مدعا کامیاب جانشینی لذت ذوق
مجلس ناکامی سیر چشم کاسه سر زمزم خونابه آشامی عشق چون چشم

۳۵

ثمر باقی آئینه دار حیرانی است و بر تاب موج خون شهیدارام دشمن
سلسله جنبان پریشانی ناچار ارکان عناصرش بالست در راه بادیه
طلب بر بشارت و نادی اجل ز البیک اجابت نگفته رو از کعبه مراد
بر نمی تابد از حرمان دریافت عید وصال که چاشنی لذت طرب
بکام مشتاقان می رساند صبح عید را انموذار شام حسرت نصیبان
داغ بدل یاس شتربان اسماعیل بسمل میداند که از بدو ازل خمیر
پیکرش آب تیغ سرشته اند و از روز نخست سرنوشتش بخط جوهر شمشیر
نوشته اگر نفس در گلوگیرش از سیاه بختی گره نگردیدی نغمه جانفسوز
حوصله گدازش بگوش ساکنان ناف زمین رسیدی تا به حرم حریم
پاکدامن وضو ساخته و کعبه دل خلاص منزل از بت پندار بسمل
پرداخته و تار کل اعتبار و فرق افتخار از سجده آن آستان کعبه مطاف
شرافت مکان برافراخته و آئینه ناصیه اقبال از گرد آن عتبه الارتبه
برافروخته و صبح عید کردار سر نور وصفا اندوخته بیاد گردی نوشتن

۳۷

توفیق از بتخانه خود پرستی بدر جسته و از جلد بدن آمده احرام باز بست

کعبه جان بسته گوناگون لوازم مبارک باد و رنگارنگ مراسم

تهنیت که نامه رازنگین ساز دو نامه انگار خانه چین معروض

پرستاران تسلیم بندگی و ثابت قدمان عرفات فتحکلی کعبه

مراد اهل نیاز ربع نشین جاده پاش نازشهسوار عرصه فتنه گری لشکر جولان

قاتل سرد مهر باتم گرم خون از گروه ناشیبان که بجهان دل

محبت گزین قربان نیم نازش گردیده و صد هزار جان جهان

نازنین فدای یکجلوه نیرنگ سازش تا تیغ نگاه او طرح خونریزی

ساز داده عید قربان خون قربانیان دیت بحل کرده حظ

بخون خویش بازداده قدم براه مروت بسهو نهادن طریق

مدارا الغلط سپردن تنبیهش گناه هست و خو نگرفته که خویش را بشمشیر

نگاهش داده از وتا اجل قدم تیغ آید اندر راه عید قربان از عرصه خونریزیش

رنگین نسخه برده و موج خون از جوش نشسته شهیدان مضطرب

نسیم سنبل عنان بدست رنش سپرده موج بیچون خون قتیلانش
بچرخ هفتم رسید و زحل برنگ داغ لاله جگر خون در خون
غلطیده از کفش بر گرد کعبهٔ رخ تتق عنبرین فروهشته و خال
تخم حسرت در دل حجر الاسود کشته بسکه خوی رنگ آمیزش
سبزه جوهرست گل خونین کفن در چمن از شهیدان اوست عید
قربان قربانی تیغ نگاه خونریزش و کعبهٔ محترم سیاه پوش شوق
همرنگی زلف سیاه دلاویزش زمان حضور موفور السرورش عدیل
برابر و طواف در صفا پرورش با حج اکبر همسر میباید و دوگانهٔ شکر
سپاس این موهبت عظمی بدرگاه یگانه دادار کام بخش بجا می آرد
و بخانهٔ خدای قسم و پیغمبر مجاز نمی کند که در تیغ ز چهرهٔ مهر افروز
که در هر مقام ساز نشاط سیر آهنگ بلند آوازه هست و بهر رهگذر
اسباب انبساط زیاده از اندازه بی غبار قدم لطافت پرور
کاشانه دیده بلا دیده صفائی ندارد و بی حضور مسرت گستر خانهٔ

خانه دل کدورت منزل هوای جانفزای قانون عشرتم را
تار تار گسیخته است و طنبور فرحتم را بند بند از هم ریخته جنبد بخت کا
سازد فرخا اقبال مدعا پرداز بیدلی که از ادراک دولت ملازمت
والا الباز و برگ مطلب دلخواه رسیده و ساغر سرشار و پیاله لبریز
آرزو بکام جان کشیده این حسرت نصیب خار تمنا در پا رفته با
بینوائی از سرزنش خار مغیلان بادیه نایافت مدعا سراسر قدم
ریش است و از راه تشویر گل نکردن غنچه امل چون غنچه نشگفته لاله
داغ بدل سر در پیش این حرمان روزی خجه تا بها که از رشک کامیابی
حلقه بگوشان بزم وصال حاضر و نظر بازان بی زحمت اغیار بر
روی یار ناظر می آشامد اگر حال بدینگونه ماند نمیداند که کار چه رنگ
کند و کدام صورت گیرد و تا کجا انجامد تا مقدم عیش عید سعید نشاط افزا
دولتخواهان اند و همچنین از آمد نشاط طرب قرین هر روز شعاع اند و این بزم حضور صبح عید
و هر شب چون روز عید فرخنده و خرم با فرحت جاوید همدم و با عشرت توام باد

جگر طرف لبته و پشت دست بر دهان طمع تیز دندان گرسنه چشم
زده یک یک دندانش شکسته از پستی دل روشن
هلکه بکبر دار قمع پشت ورو ندارد واز غایت اتحاد که حضور
غیبت را همه راست و هیچ چشم میشمارد ودر موقف ادب مانند شمع
بآدای لوازم قیام بندگی پرداخته و چون شعله از باد دست بیخبران
بسجدهٔ سر افکندگی خم ساخته بغرض پشت تعظیم نجدهٔ حضور
روشن صفوتکده ظهور خم کردگان روی نیاز بر آستان
تجلی قرین نورفشان آوردگان پشت و پناه زیبائی قوه ظهور
رعنائی که آسمان پشت خم کرده سنگینی بار کوه با سنگ تحشق
عربده ساز اوست و خورشید پشت برتافته تاب آتش مهر فشر
حوصله سوز طاقت گداز او تا ترک چشمش کمین گشاده کمان
بر پشت زمین کف خاکی نیست که در ان اثر گشته تشنه در خاک
و خون غلطیده خال پشت لبش که از پشت مسیحازاده بمقصد

مسیحا برلب نظاره بستم بمقصد — باعتبار جان بخشی اطلاق — پشت مسیحازاده ام — استحقاق خال لبش که از — لب ده و لبشنیده صنعت — حمل آوردن کمان قبلین — کنایه از زمین بر زدن و

رقعهٔ پنجم در شکایت هجران بتلازم پشت

پشت بدیوار گشته کدورت کده الم پشت از بسته بسته یار
شکسته اندوه و غم نظر بر پشت پا دوخته انفعال دست
بهم نداده طالع برگردیده سرگردیدن ... رو بدیوار آورده
خجالت رو بپا فکندن انها اقبال رخت بخت بهمان آستان کشیدن
پشت پا بر اسباب زده دکان تمام زیب تعلق نا آشنا روی
با شناسیار خریدار تعلق پشت ریش سینه افگار خار آبالین خار
بستر کار با غیار رنگرو کرده در طلب یار در بدر پشت بکوه میدان
ثابت قدمی و وفاداری پشت دست بر زمین عجز نهاده عوض
جان سپاری که در دکان ناز فروشیش متاع پشت و روی
یکسان اخلاص بریا مهیاست دل خواهش نی در پس پشت
افکنده اش آئینهٔ زر در قفا با شیری بر خوان قناعت
از بن دندان کباب نمک بخت شور گشته لخت جگر

الولد سر لابیه در اعجاز جان بخشی داد داده خال پشت

چشمش جا گرفته که از فرط لطافت و صفا عکس مردمک از آن

نمودار گردیده عماره صبا در چمن هر سحر بوی سوارش لبریز شوق

عماری گل بر پشت کشیدن و گل نازنین خوی شاخسار خار

آرزوی غنچه مراد گل کردن و گلبن امید سبز گردیدن گل طراوت

لبریز رویش بهار آرا و خار تیز مژگانش از پشت خار را گداز ادا

استغنا از تغافل لب بستن ولا شکوه و تمکین انج و قار گرانبارش

پشت بکوه دیوار حریم حرمت از پشتی های عصمتش پا و صحن صفو نکده

تقدس از پرتو حسن پاکش لبریز نور و صفا بابیاری عرق چهره پرورش

آب روی آزرم و به پشت گرمی چشم کم نگاهش پشت حیا گرم

کاکلش مار پشت که بر پشت شانه خدمتگزار او پشت و لعلش

طاؤسیست که باز دل شکار او بیر سانند و پشت و روی نامه اتحاد

علامه را از الفاظ شعله ناک و معنی سوزان فرستان

شفقتان صدف فلک خورشید قامت منگیر دانه بپشت گرمی
شعله زبانی بفروزش گرمی چراغ مدعا بر داند دود از سحر کاری
و شبرنگ سازی باد دامان نفس شعله شمع مطلب روشن میسازد و
و لشتی پارگ ابر قلم با حسرت دیده طوفان در بغل که ابر از خیال
آب گردیده بر روی آب می آرد و شرح اشکباری چشم سحر در
آستین که طوفان از گریبانش سر کشیده می نگارد که چشم این داد
دوران از آن گوهر یکدانه بسیل اشک محیط رشک بر آبی سر داده که
دریا زده دش از صدف پشت دست عجز بر زمین نهاده درین بهار
طرب شعار که گلبانگ عندلیب در گنبد رنگین گل پیچیده و گلبن در
موسم برگ ریز باد از خار دست بیداد از فیض آب و هوا نمود دارد
گردیده گل شگفته رو و رنگین ادائی آورده و نرگس هم نازار نازه بشت
چشم نازک کرده لب غنچه نثار لطافت بار برنگ پشت لب خطان سبز
گردیده و پشت شاخسار بر انوار مانند پشت کهن ناسوریان خمیده گلشن عکس

رنگین چهره خود را در تنک شیشه انداخته نیست آئینه آب روی
آئینه رویان گل چین را از خجالت ترساخته اگر درین فصل طراوت
آگین استعاره نازگی از گلشن نماید خار نیست درشت
بر جور سمن سینه گلبدن زبان بیچاره کشاید دور از گلشن
وصال کار این سر و بر هوا خار تمنا در پا رفته که لبان ارغوان
از شبنم دندان بر جگر افشرده هر لحظه نیست دست دریغ بدندان
گزیدنیست و کردار این غنچه خاطر خار خار شوق در دل خلیده که
از غم چون گل خون در رگش مرده سحر بر بوی مژده مواصلت نیست پای
برید صبا خار بدین تا از گردش سپهر کوزه نیست شعبده آگین حقه بازی
مهره چین نبد بدست پیوند ترکیب این ناتوان خمیده نیست تار بهم گسیخته
و مهرهای سلک شیشیش از یکدیگر ریخته از گرانبار بند ارستی سکلدوش
است نیست بتخانه خودپرستی کرده در راه کعبه وصال سخت کوش
اگر صد گوی نیست سپهر آفت یا تم بهم پیشسته بکین بر خیزند عنان این بار

باپرچای میدان وفا نتوانند بیچانید واگر هزار اهل نیروی زمین
کینه بامهر کار بگیرد و گرده غبار رفتار برانگیزد روی نیازیان خاکسار
از سمت آن آستان نمین آسمان نتوانند گردانید جگر این نزار کمان پشت
که آب باران اشکش از سر گذشته در جدائی آن تیر قامت از تیرباران
حوادث چرخ چون جگر بدف سوراخ سوراخ گشته بروشنی گسستش از بار ناتوانی
خمیدن ساز کرده که فلک مشعبد کاسه آبنوسی آواز مهر پشت مهره گردانی
آغاز این ناخن کبودی ماه سپهر آسمان ستم انگشت نمای محروم جبینای
ناخن غم سخت جان بی مهری بی مهر پر جفا که مقدار یک پشت ناخن
نقد مدعا بدستش نرسیده بسکه از جفای فراق یا قیامت
توامان سختی کشیده همه تن ناخن و از استخوان گردیده این چوگان صفت
پشت بدیوار مانده در انتظار روشنی نشسته که پس مرگ غبارش
بصد صرصر از جا برخیزد و این گریبان سیل گریه خونین از چشم گشاده
بدانگونه پشت زمین را نقش خون زند ای ابعد عمرها بهزار

[illegible]

باران فرو ریزد این بی نوای خمیده پشت بی ساز و برگ تا جدا
از بزم وصال گشته با حرمان جگرسوز همداستان است آواز گوشمال
ستم چرخ خارج آهنگ کج ادا با این رخ چنگ شکسته پر رگ بر تنش
خروشان برنگی ناتوانی در رگ و پی نقش بسته که پشت این چلّه
نشین معتکف تنهائی لبان پشت کمان شکسته این سر بصحرا داده
عشق شور انگیز تا در دشت غم قدم سنجی گزیده بسکه خارها
در قدم خلیده از پشت پا ش گشیده پشت پایش نمودار بسی خار
گردید الحق عشق باریست که بر سر هر که افتد تیغه پشتش از بار لاجرم
نمودار گردد و محبت آتشی است که هر که در گیرد پوست بر تنش چون پوست
پلنگ داغدار شود هر جگری که در آتشگاه عشق از تیغ فسان داده
و شمشیر چرخ کشیده محبت زخمی زده و بر نطع پشت معتبر مردان چشم از پشت
پای خجالت نتوانند برداشت و علم سرخروئی نتوانند برافراشت قدم
در محشر محبت نهاده که در معرکه مرد از مانی عشق پشت نمود

[illegible]

نمود چسبان و بمردان کارزاری تواند نمود و نقد دل با نام
مهرانه دست نداده که در چهار سوی اخلاص متاع گران ارزش
دلفگاری بصد جان خرید نکرده رو بروی جوانمردان عشق بازی
حلوه نه زبان لاف بی همت تواند کشود قسم بصانعی که صنعتش
زین زرین هلال بر پشت شبدیز شب بسته و بار عظمتش پشت بختی
کوه کوهان فلک شکسته در صحرای عدلش شیر با رنگ همرنگ و
موی پشت بره را شانه پنجه گرگ تیز چنگ که پشت بار گیری قسم از
کثرت بار غم ریش است و دوام بختی تحملم از فرط ناگامی خار زار محنت
بالب از نشتر و مالامال از ریش دوران ستمکاری گرگ پیشه کرده رو بتیر و
تدبیر نهاده و بقوت بازوی قوی سر دشمنم بروی زمین آورده هرگاه
زمانه خونخوار پلنگ خو دست شفقت بر سرم بگذارد به پشت خارپنجه
خونریز پشت داغم میخارد دوران آئینه رخسارا آئینه پشت و برابرم گلزار
وجدا از آن نوبهار حسن شمیم سمن سیمایم آئینه دار رشک گلناری

بالطاف قادری که چون عنایتش رسم حمایت گزیند

به پشت گرمیش جنس ارزهٔ کاروان بی‌تشن زبان بهینه

و مستظهر قوی پشتم که دست رد بر سینهٔ امید این آرزو

لبریز و تمناسرشار نه نهد و از هر دست که باشد در یک

چشم زدن صورت مراد بوجه احسن در منظر جلوه دهد تا آئینه

پشت و رو یکسان صبح را مصقلهٔ خط شعاعی مهر در صفا

کارست آئینهٔ دل پشت بر هشت کردگان هم حضور لامع

النور روی زنگ کدورت ملال سیناد و تا هر دعای

ضعیفان کمان پشت بر هدف اجابت کارست خدنگ

ارادت ره‌باستان آوردگان باجگاه مقصد رساند + الحمد لله

که کتاب نخبه رقعه مصنفه ارادتخان واضح معه شرح عبدالرزاق معینی

و مولوی عبدالاحد رابطه که برای حل مشکلاتش

زیب حاشیه است تمام شد

سنه ۱۲۶۱

ماشاء الله لا قوة الا بالله

مقدمات ثلثه ظهوریه ۱۲۷۱

سه نثر ملا نور الدین ظهوری

در مطبع نظامی واقع کانپور مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی تعالی شانه عن الشرح فی البیان و تقدس بیانه عن النطق فی اللسان

رباعی

ای آنکه بسعی نظمی و نثاری * مشکل که بنامه گنجی از بسیاری * نظم از تو مردف و مقفی معدد * نثر از تو مرتب و مسجع عاری * والصلوة علی افصح العرب و ابلغ العجم محمد و آله و اصحابه و سلم

رباعی

ای مظهر حق آیهٔ نوری بخدا * در مظهر خویش بی قصوری بخدا * این جمله مظاهر از تو بگرفته ظهور * تو منشی انشای ظهوری بخدا * اما بعد فالعبد الضعیف الراجی الی رحمة الله القوی ابو الیمین عبد الرزاق بن محمد اسحق الحسینی السورتی غفر الله له و لهما معروض میدارد که درین ایام بحکم بعضی از اعزه بتحقیق و تنقیح محاورات و مصطلحات کلام متانت التیام عالم متبحر فاضل متبحر حجة السلف نتیجة الخلف شاعر بی همتا منشی یکتا سالک مسالک تازه ادائی مالک ممالک سخن سرائی بحر مواج نکته انگیزی و گهر ریزی نورالدین محمد ظهوری ترشیزی رجوع بکتب لغات مثل فرهنگ جهانگیری و سراج الاصطلاحات و مصطلحات الشعرا و برهان قاطع و منتخب اللغات وغیره که حاوی مصطلحات و محاورات شعرای متاخرین اند آوردم و هر سه دیباچه و پنج رقعه و زنانه بازار از کلام آن مقتدای اهل سخن یکجا نموده بتصحیح و ترتیب آن پرداختم و از بسکه نسخهای غلط بسبب خطای نسخان حکم منسوخ داشتند بصحت رسانده یک نسخه مجلد ساختم تا آنکه در سنه یکهزار و دو صد

دوازده هجری که عبارتِ کلامِ ظهوری مادهٔ تاریخِ اوست قلیل فراغت وسعت داد امید از
خوانندگانِ با انصاف آنست که این را از شرحِ اساتذه نانگاشته بل دستمایهٔ بی بضاعتی
این ما مورِ معذور پنداشته هرجا که خلل و زلل در یابند بچشمِ اصلاح ملاحظه فرموده رفعِ مفسدهٔ آن
نمایند و من الله التوفیق والاستعانة از انجا که اکثر مقدماتِ این خطبه بذکرِ علیحده احتیاج میداشتند
و در ضمنِ شرح اختلاطِ آن خالی از تشویشِ ذهنی نمی نمود لهذا بر سه مقدمه فروگذاشته شد مقدمهٔ
اول در ذکرِ احوالِ مصنف موجبِ تالیفِ خطبهٔ کتابِ نورس و غیره مقدمهٔ دوم در بیانِ کلماتِ
موسیقی مقدمهٔ سوم در ایرادِ برخی از صنائع و بدائعِ نظم و نثر و پارهٔ از تراکیب در مضمون بندیِ
متاخرین که استطلاع بران موجبِ بصیرت ست مر لطافتِ معانی و صناعتِ کلامی را

المقدمة الاولی فی ذکر احوال المصنف

صاحبِ مرآت الخیال می آرد
که نور الدینِ ظهوری اصلش از خطهٔ ترشیز ست که در نواحیِ سبزوار واقع شده بعد از تکمیلِ فنون
و تحصیلِ علوم بطریقِ سیاحت از راهِ دریا بممالکِ دکن افتاده بر ابراهیم عادل شاه
تخت نشینِ بیجاپور عاشق شده در مدحِ وی نظم و نثر بتکلفِ تمام نوشت چنانچه بلازم و
استعارات بل اغراقاتِ وی زبانزدِ اربابِ دانش ست و سلطانِ ابراهیم نیز بر تفننِ عبارتِ وی
فریفته شده موردِ انعاماتِ فاخره گردانید چنانچه در خطبهٔ گلزارِ ابراهیم مصنف اشعاری بآن نمود
سلطانِ عادل شاه مدة العمر وی را با خود میداشت خطبهٔ کتابِ نورس که در علمِ هندی تصنیف
کردهٔ سلطانِ مذکور ست او نوشته دستگاهِ سخن را بجائی رسانیده است که الآن خیالِ بندانِ
روزگار همه معتقدِ اویند نقل ست که روزی در مجلسِ شیخ ناصر علی سرهندی که در خیال بندی
دعوایِ ارجمندی میداشت مذکورِ شعرای سلف بمیان آمده بود گفت بر روی زمین بهتری از ظهوری
نیامده شخصی گفت چرا چنین میفرمایند یکی از قدما شیخ نظامیِ گنجویست که سخنِ او بفهمِ ظهوری
هم نرسیده باشد ناصر علی گرم شده گفت بلکه ظهوری آن سخن را قابلِ فهمیدن ندانسته باشد
اما باعتقادِ مؤلفِ این اوراق اگر بالفرض والتقدیر این حرف راست هم بوده باشد سر زبان آوردن

از بی باکی و ترکِ ادب نیست شعر بزرگش نخوانند اہلِ خرد ؎ که نامِ بزرگان بزشتی برد ٭ اگر نزار ظهوری و دیگر زبانیان تلاش کنند آن قبولیتها که بنا بر تصفیهٔ باطنی و کمالِ استعداد بآن مردان خدا بود دنیا بند بلکه ازہمین نحو تہاست که سخنِ اربابِ فضول با ہمه پرکاری و نازکی بر لبها نور نیست انتهی کلامه الحاصل در طبقهٔ متاخرین که ابتدای این طرزِ خاصِ کلام از بابا فغانی ست و حشتی و ثنائی و عرفی و حکیم رکنائی مسیح استادِ صبا و حکیم شفائی همه مقلد طرز وی بوده اند مرزا صائب اندکی آن شیوه را تغیر داده اجتهاد بطرزِ خاص نموده همچون ظهوری اوستادی بظهور نیامده چه در نظم و چه در نثر در همه اقسام سخن کوسِ استادی نواخته و مطلوبانِ این فن را خاک پا لیها داده این فقیر تحریر یک رقعه که بشیخ ابوالفیضِ فیضی ملک الشعرا پایه تختِ اکبری نوشته گویند شیخ جوابش نتوانست رسانید و یک قصیده که در مدحِ حکیم محمد یوسف بیجاپوری گفته و حکیم بوسیلهٔ آن قصیده ظهوری را بمجلس سلطان ابراہیم رسانید و یک دو اشعار از غزل و رباعی و دو بیتِ مطلع ساقی نامه که بنامِ نظام الملک گفته اکتفا می نماید رقعه

که محمد نور الدین ظهوری بابوالفیضِ فیضی نوشته

درمانده دوری ظهوری بتوفیقِ عرضِ عبودیت خود را بسعادت نزدیک میداند و ازین توفیق بموافقتِ بخت مساعدت روزگار امیدوار میگردد و در امیدواری بدلیل و برہان ثابت راسخ میباشد و دلیل و برہان این که اگر در معنی رتبه نمیبود چه صورت میداشت که قلم بر سرِ این رقم و زبان بپای این سخن آمدی ع در جواب او ست این لبیک ما ٭ با مقیمانِ آستان از دور نزدیک نشستن و با ایستادگانِ حضور غائبانه همدوش بودن نشانِ بختِ بلند ست و علامتِ طالعِ ارجمند بسا نخچیر لاغر که بفربهی همت خود را بفتراکِ شهسواری بندد و بسا طائرِ شکسته بال که بپروازِ توجه بلند گردد و ز رو بامِ کعبهٔ مراد گردد فرد

گرچه خرد ذیم نسبتی ست بزرگ ٭ ذرهٔ آفتابِ تابانیم ٭ بحمد الله که بتجلیِ محبت آنحضرت شعلهٔ نور در ستایش سویدای دلِ ظلمت زده بزبان آمده و بپرتوِ اعتقاد روشن گردیده که نسبت بآن دودمانِ عمیم الاحسان سعادتِ عرض جیج ہر ارادت ست و اقبالِ فرعِ اصلِ اخلاص ع هر کرا اخلاص پیش اقبال بیش ٭ اگر به نثر گوہرِ دعا نثار شده و یا بنظم تحفهٔ ثنا بکار رفته غرض نبود اثر و مقصود

رعایتِ سخن ست و الّا بی نیازیِ آن برگزیده درگاهِ بی نیاز ظاهر ست مدّاحیِ آفتاب در نفیِ عیبِ خفاش طبعی ست نه اثباتِ هنرِ صاحب بصیرتی اگر توفیرِ بخت در دعویِ این غبن که معاملهٔ دیده با کحل الجواهرِ خاکِ آن درگاه دیرتر بهم رسیده زود تر از بصیرت طرفی نتوان بست زهی خسران زبان نالهٔ ابن دو نفس آهِ این ملال کر ست بتصورِ آینده از تأسّفِ گذشته جانی بر ده می شود و الحال اعزم حزم جود بدبسل تصمیم و راثبات مجالِ تا خیر ست و اراده بزورِ بازوی شوق سر بزانو گسیختن زنجیرِ تقدیر **رباعی**

خوش آنکه نگه پرده سرای تو شود • در منزلِ ما جای تو جای تو شود • داماںِ نقاب جلوه رحم کشد • هر چیز بجز تو رو نمای تو شود **رباعی** از تشنگیِ امید مشعل زده ام • جوشیده شکر ریشهٔ حنظل زده ام • در آرزو تحفهٔ آئینهٔ دیداری • در دیده هزار بار صیقل زده ام • باذن فحوای حالی غزلی بر صفحه حسبِ حال مرقوم میگردد امید که از نظرِ فیض اثرِ پرتوِ سعادتش بر روزگارِ مهجوران پرسازد **غزل**

از دمِ تیغِ نگه تن بطپیدن دهیم — سرمهٔ حیرت کشم دیده بدیدن دهیم

از روشِ جلوه آه با ره افگنیم — در خلشِ غمزه خون بچکیدن دهیم

بندِ نقابی گشم تیغ و ترنج آورم — یوسف و یعقوب را کف بریدن دهیم

از خس و خارِ رهی جیبِ گلستان کنم — برگِ گل و لاله را نوکِ خلیدن دهیم

فرق ببردیم پیش دستِ نگهداشت زخم — در پسِ زانوی حیف لب بگزیدن دهیم

گوشهٔ دامانِ آه مانده تهِ کوهِ ضعف — اشکِ سبک گام را پای دویدن دهیم

کنگرهٔ ایوانِ وصل گرچه ندارد کمند — نالهٔ شبگیر را تارِ رسیدن دهیم

بهرِ تماشای حسن در رهِ شهبازِ عشق — فاختهٔ عقل را بالِ پریدن دهیم

توبهٔ پرهیز را گر دشکستن درست — محضرِ ناموس را زیب دریدن دهیم

آمد نزدیکِ لب حرفِ کسی و نیست — گردنِ هر موی را گوشِ شنیدن دهیم

چشم نشد چهره خیز دیده بصیقل برم — رام نشد وحشیِ دل برمیدن دهیم

محملِ دل در حرم پای بدامان کشید — بختیِ امید را سر بچریدن دهیم

بختِ ظهوری بجد دامنِ دولت گرفت | بازوی اقبال را زورِ کشیدن دهم

سبب اینکه این قطرهٔ بی آب و ذرهٔ بی تاب جوششِ دریا و چرخِ آفتاب میزند نظر رافت و اثرِ تربیتِ مظهرِ الطافِ الهی مورد اعطافِ پادشاهی حضرتِ افاضت و افادت پناه حقائق و معارف آگاه ملک الشعرا جامعِ معقول و منقول حاویِ فروع و اصول مقربِ حضرت الخاقانیه المخاطب بشیخ ابوالفیض فیضی ظله العالی ست که بلمعهٔ طرازِ افاضتش چراغِ دانش روشن ست و برشحهٔ سحابِ افادتش ریاضِ خرد خرم و نزین شکرِ نعمتِ تربیتش بر ذمهٔ ادای سخن پروردگان واجب و حقِ حکّ و اصلاحِ کلکِ گهر سلکش بر دیباچهٔ کلامِ عدیم السهو لازم و ثابت بابِ چشمهٔ خامهٔ خوابِ تیره روزی از دیدهٔ بختِ سخن شسته و بباد دامن نا گرد بی رونقی از چهرهٔ قدر هنر رفته شاهینِ لفظِ معنی شکاران ببالِ تقویتِ امتیازش سیمرغِ احتشام و تذرو نکتهٔ رنگین کلامان فضای تحسینِ ایضاحش طاوسِ خرام بصر فی بصیرتش زرِ کلامِ ناقص عیاران در بوتهٔ تگداز و بمنادیِ تمیزش پای معانیِ کوته خردان بقدرِ گلیمِ الفاظ دراز در زبانِ کلکِ واسطی نژادش نکتهٔ ها همه یونانی و در مجلسِ موزِ زبانِ دانشِ خراسانیان همه هندستانی از لطافت و رطوبتِ کلام معجز نظامش خواندن جوهرِ نظارت و شنیدن موجبِ طراوت بادره نثری چون نظمِ ثریا ذی رتبه و نظمی چون کوکبِ مرصود شمرده قطعه گشته از رتبهٔ تفکرِ او

آسمان پایهٔ آستانِ سخن	کشد از خامهٔ شکسته نویس
چون شود غنچه در کمانِ سخن	پنجهٔ دقتش چو گردد بند
برسر اپای داستانِ سخن	نتوان ظلم بر قوافی کرد
مرحبا ضبطِ پاسبانِ سخن	آفتابی نکرد بی ارایش
مومیائی بر استخوانِ سخن	بحرِ طوفان بجرعهٔ غلطد
بگسستن رود میانِ سخن	فکر بر پایهٔ سحر خیزیش
حبذا عدلِ قهرمانِ سخن	ماهتابی شدی کتانِ سخن
گلِ زخم از دلِ هدف روید	چون دهد جامِ امتحانِ سخن
منتِ طبعِ نکته پردازش	میرِ شبگیرِ کاروانِ سخن
لفظ پهلو نزد دراز معنی	

دیوانِ حقائق بنیانش عالمیست مشحون از دلائلِ قدرت پروردگار و جهانی ست مملو از شواهدِ سخن آفرین سرمدی در بوستان بزمِ احبا دسته دسته گلِ نازک در بر میدمد و در میدانِ رزمِ اعدا نیزه نیزه زخمِ جگر در قد کشیدن عقاقیرِ تلخِ مواعظِ کلام غفلت محوِ لذتِ آگاهی فتح بیاد تازیانهٔ نصایح

توسنِ حرون نفس گرم جولانِ خوش را بی حکایتِ درد و داغ همه نالهٔ خیز و شعلهٔ زا و سخنانِ شور جنون همه هنگامه
گیر و زنجیر خا از لطافتِ کلام حرف در از یور لولو نهادی را از صفات الفاظ معار اطراز دالا نهادی یا منگ در زمی
کلماتِ مجالِ دقت موشگافان مجال و از گران قیمتی عبارات مغز لآلیِ ناسفته و در گرد انفعال چنگ
رشکِ بهاریات در گریبانِ نسرینِ ارم قطبلِ و بدبهٔ شطحیات بر گوشهٔ بام دیر و حرم بلاغت پرده پوش
فصاحتِ سحبانی فصاحت خمخانه نوشِ نشهٔ افلاطونی پنجهٔ فکرِ رسا در دامانِ همت عیسی ریشهٔ نمو غور در زمین
تارکِ قلمرو رون نگاشتهٔ خامهٔ فقر کتابه پیشِ طاق غنا و نقد نفیس کما فی خزینه گنجینهٔ نقین فهمیدن فکرهای دور
چون زبان بسخن نزدیک و عقده‌های راز بسهمت خوش توضیحِ تقریر در جنب روشنی بیانِ مهر نور افشان
تاریک تر از سیاهی کتمان نشترن نوح بی شقایق زنگ در هم شگفته سنبلِ آه و لالهٔ اشک یکدیگر غلطیده جلوه‌های رنگی
پرده در طبع سمن بویان غازهٔ رنگینی همگونهٔ آتشِ خوبان بمکینی تشبیه اشارت بجنابت شوخی نواخته کرشمه
تصرف حلاوتِ چاشنی گیر شیرینی ادای حالِ قاصر ترانهٔ قالِ شورِ غزلِ نمکدانِ شوق زور قصیدهٔ تعویذ بازو
ذوق ع تبارک الله ازین سنگاهٔ فضل و کمال + صبح و شام این دعا زیب و زیور اداد است که هر چند زود تر
بنظارهٔ آن مجمع البحرین علم و معرفت تیرگی جهل و غفلت زدوده ساحل گردان محیطِ محرومی نشود دو زبان
شکوهٔ تفرقه بشکرِ حصول مرتبهٔ جمع الجمع برخویش باللد **فرد** اجابت که حکمش روان بر عایت + بحکم تو محکوم
باد این عبارات بایستی بلاحظهٔ ملال اطناب نموده بعذر سقم استعداد خود متصدع اوقات برگزیده ساعات
نشدم اما گواهی ال برسعتِ خلق عظیم خانهٔ جرأت را بجرد دراورد تا درینجا که ادب خموشی بخشیم سخن لب
گزید زلالِ افضال و اقبال و اجلال لایزال باد **قصیدهٔ در مدح محمد یوسف حکیم که بسا**
مقدماتِ علمِ طبی بتقریبِ حسنِ طلب و اظهارِ حقیقتِ حال در آن
مندرج هست تا قاری از قرآین آن علم کما ینبغی واقف نباشد از مطالعه اش متلذذ نگردد
قصیده خموش چون شوم از غیب میکنند ندا + که لب مبند ز مدحِ اجلة الحکما + مسیحِ عصر شفا خضر دوای
الهام + سمی خیرِ خلائق عزیزِ مصر لقا + از خیر خلائق اشارت ست باسم پاک محمد و از عزیز مصر بیوسف
علیهما الصلوة والسلام که اسم حکیم مرکب ست ازین هر دو + زهی کریم نهادی که در زنی نکهت

نیافریده خداونون متصل با یا
ز رشح منبع علم تو پاک ذهن ورع
گهر فشاند گران گشت دامن فردا
کند بنام تو پرواز باز آزادی
بدست نهی نهی پنبه در دهان ندا
هنوز ابر حسامت نگشته است بلند
قلم بوصف ضمیرت چو برگرفت قضا
بعلت یرقان طمع گرفتارم
چرا اسیر نباشم بقرحهٔ احشا
همیشه سدهٔ افلاس در جگر دارم
نمیشود زکمند خناق فاقه رها
دهند بجای سقنقور بخت بد کافور
که مستحیل شود غم بمرّهٔ صفرا
کجاست مسهل سقمونیای جود که شد
طلا و نقره پیاپی مگر کنند طلا
ز مسمنات درم در محللات امین
که بیخ درد و غم و تخم حسرت است اجزا
پی مزورهٔ ام بخت خون دهد اسباب
که موش خانه ما راه میبرد بعصا
فرو نمیرودم لقمه‌های غم بگلو
چرا که یافته خوش خوش صرع استیلا

چراغ بزم ضمیر تو ثابت و سیار
بقامت علیت راست خلعت تقوی
موشح ست بنام تو نظم و فضل خرد
دهد بنام تو آواز کوس استغنا
چو های هیبت تو دیده بر زبانه گشود
که آب رگ گذشتست از سر اعدا
عجیب نیست که از من بنض گیری تو
عجب نباشد اگر زرد باشدم سیما
کشید غم ورق سینه مرا مسطر
که غیر شربت دینار نیست هیچ دوا
ندیده در تب بحران یار پسته و تین
چسان بحجله دل آورم عروس رجا
نیافت مادهٔ احتیاج نضج هنوز
ز بلغم لزج خلط مسهلی عضا
اسیر صید مرضم سا گرچه بخت علیل
رقا بصد اقسم ز مرطبات بکا
تعفن دهن احتیاج را چه علاج
در آشخانه روزی پزند حیرت با
بدفع تلخی صفرای جوع جایزه
زمانه تا ننهد زهر حسرتی ز قفا
بضعف من مگر حرص من گریست

گیاه گلشن جود تو سدرهٔ و طوبی
ز بسکه دست سخای تو جهان امروز
مزین ست بوصف تو نثر فهم و ذکا
بجذب امر کشی حرف از زبان سکوت
ز بیم نقطه بپا لا فگند جیم جفا
بقطرگی مه خورشید در دوات چکند
باعتدال جهد نبض موجه دریا
زمانه ریخته نشوات حسرتم در حلق
که شرح لاغریم را قضا کند انشا
چه حالت ست که هرگز گلوی روزی من
کسی ز شربت عناب اشک بی شفا
چرا همیشه نباشد دهان عیشم تلخ
تمام عمر تلف شد به پختن سودا
چه سود صندل و کافور در صداع نیاز
چهار چیز دوای زمانه کرد عطا
مجوی نشئهٔ عیش از مفرح بختم
ز عود جود جوارش نساخته ست قضا
رسید کار بجایی ز ضعف بی قوتی
ز شهد غصه نهد در دهان من حلوا
ز آب و آتش خواری خدا نگهدارد
که بهر طعمه رود در دهان تیر قضا

فریب روبهِ عن قاآنی حنا نافع ست ای مخنث
مگر بتاب هوائی دگر کشم خود را
چه کرده اند درین شهر فرقهٔ شاعر
قرار معنیِ شاعر چه داده اند آیا
برات خسته دلیِ این شکسته بالی چند
ز بذلِ گنجِ معانیست حق گزاریِ ما
اگر زرِ صله و گوهرِ ثنا سنجند
همیشه فیضِ گدائی ز عالمِ بالا
خرابِ مایدهٔ از کس نیم بسیرم
چه برگذافِ تقدم بجسته صدر قفا
خموشیم ز حیانیست آه اگر روزی
که هم درازیِ از دست سلب و هم پنها
گرفته کینه ز جای دگر بدل ورنه
قضا نریخته بر فرقِ حشمتِ دارا
باهتمامِ قدر زر و زِ عیشِ بدخواه ست
خدا بجمیعِ تخیانِ تو خصوص مرا

رسیده جان بلبم از سبوست سودا
سپهر منزلتا خاطرت اگر نگرفت
که هست قدرِ اهلِ شان ز باجِ رضِ دو تا
نشسته بر سرِ خوانِ بلا فقیران اند
نوشت خامهٔ تقدیر بر پرِ عنقا
برای فرشِ زمین از سپهر می آرند
نداده اند شهان حقِ شاعرانِ گدا
بمدح گرچه حریصم بصابری دارم
ز خشک پارهٔ نانِ نیاز شکرِ خدا
ز دور اینهمه قهر در عصر این همه جور
نهد ستیزه ام انگشت بر لبِ غوغا
فلک فریب امروز داده است عمر بیست
ندارد این همه آثار قابلیتِ ما
همیشه تا شگفد در ریاضِ طبعِ بشر
ز غصه باد سیه همچو سنبلِ سودا

نقابیت مرض آزاین دو بار بدست
بچند بیتِ اگر سمعِ مرحمت بگشا
خراب درک و تمیزِ اکابرِ عصرم
کشیده زنگ ز آزردگی ز جامِ صفا
کسی نکرده زیان رعایتِ شاعر
چو کاخِ مدح بنامِ کسی کنند بنا
ازان لقب شده این قوم را که بر بلا
عبث نمی نهم آئینه بر کفِ اعمی
فصیحِ اهلِ زمان عیبِ نطق بکمی دارد
زهی خطای حقیقت ز کناهی و وفا
زمانه بافته بهرِ لباسِ من قصبی
که پوشش و خورشِ ماست وعدهٔ فردا
جواهری که بیایی تو ریخت فکرتِ من
ز اقتضای قضا زرد خیزی صفرا
ز انگه مرض مفلسی نگهدارد

رباعی چشمم را پردهٔ خود کرده بدیدن رفتم + پنبه در گوش نهادم بشنیدن رفتم + سجدهٔ دائمی بود تمنای جبین + گرد پیری مدد آنک بخمیدن رفتم + **فرد** بحذر میگذر از خاکِ جگر سوختگان + دست بیرون نکند شعلهٔ دامن گیری **رباعی** از چشمِ هوس عیش و طرب افتاده است + بار است که وان زمانه چپ افتاده است + داغ از جگر آنقدر برانگیخته دود + کامد شد روز ما بشب افتاده است + از ساقی نامهٔ اوست **مثنوی** ثنا ها همه ایزدِ پاک را + ثریا دهِ طارمِ تاک را + که خورشید را صورتِ جام زوست + شرابِ شفق در خمِ شام زوست + گویند این مطلع ساقی نامه ...

جوابها افتاده است و هیچکس تا حال مقابلش نرسیده صاحب کلمات الشعرا می آرد که ملا ظهوری ترشیزی در نظم و نثر ید بیضا داشت در ساقی نامه که بنام نظام الملک گفته داد سخنوری داده گویند که پیش نظام شاه در احمدنگر فرستاد شاه باوجود ناآشنائی سخن یک زنجیر فیل پر از نقد و جنس صله باو فرستاد ظهوری در قهوه خانه نشسته تماکو می کشید رسانندگان قبض الوصول خواستند قلم برداشت بر پرچه کاغذی نگاشت تسلیم کردند تسلیم کردم یکچند از وجه کتابت قوت بهم میرساند کتاب روضة الصفا الی آخره چند کرت نوشته فروخت آخر بدر د افلاس از وطن برآمده رفته رفته بدکن افتاده بوسیله حکیم محمد یوسف چنانکه نوشته آمد بپایه اعلی رسید و تقرب سلطان حاصل نمود و بدامادی ملک الشعرای پایه تخت بادشاهی ملک قمی شرف اختصاص یافت شاه کتاب نورس که بقوانین علم موسیقی در زبان هندی تصنیف نموده اکثر مقدمات آنرا امر کرده که بفارسی در آورند خطبه آن را باتفاق و استصواب هم نوشته اند وجه تسمیه کتاب موسوم به نورس اگرچه در آخر خطبه مصنف بیان نموده لیکن بتصریح کما ینبغی صورت وضوح نیافت انشاء الله تعالی در مقدمه ثانی که در بیان مبانی اغانی بزبان فارسی تحقیقات نغمات مقرره اهل فارس است در ضمن احوال حکمای هند که مخترع موسیقی نموده اند بیان خواهد یافت

المقدمة الثانية فی مبانی الاغانی

چون امر الهی بموسی علیه السلام شد که عصای خود بر سنگ بزن موسی علیه السلام عصا بر سنگ زد دوازده چشمه جاری شد و از هر چشمه آب بترنمی میریخت پیدا شد یا موسیقی یعنی ای موسی این آهنگها را نگاهدار باین مناسبت این علم را موسیقی نام نهادند که دوازده مقام دارد و بقول فخر رازی علیه الرحمة ابتدای موسیقی از حکیم فیثاغورس تلمیذ حضرت سلیمان علیه السلام شده چنانچه در حدیقه انوار آورده که حکیم مذکور شبی در رویای صادقه معاینه نمود که شخصی میگوید فردا بر لب دریا برو علمی بر تو مکشوف خواهد شد فیثاغورس علی الصباح بر لب دریا رفت و ساعتی چند در طلب مقصد نامعلوم صرف نمود تا بجائی رسید که آهنگران آهنها را از کوره برآورده بمطرقه میکوفتند و صدای زیر و بم از هر جانب بلند شده بود حکیم در انجا بمراقبه بنشست و از ادای ضربات مطرقه استنباط آهنگ موسیقی نموده قصیده مشتمل بر مواعظ و نصائح ترتیب داده در مجلس بنی اسرائیل باهنگ و الحان بخواند مستمعان را حال متغیر گشت و جمعی کثیر بتصرف نغمات ملائمه از خود رفته بیش از بیش راغب گردیدند بعد از ان حکما

حکمای دیگر بتعمق نظر دریافتند که از آفتاب عالمتاب در هنگام تحویل هر برجی از بروج دوازده گانه آوازی مخالف صدور
می یابد لاجرم مطابق بروج اثنا عشر مقامات دوازده گانه اخذ کردند **اول** رهاوی **دوم** حسینی **سوم**
راست **چهارم** حجاز **پنجم** بزرگ **ششم** کوچک **هفتم** عراق **هشتم** اصفهان و آن را اصفهانک
نیز گویند **نهم** نوا **دهم** عشاق **یازدهم** زنگوله **دوازدهم** بوسلیک شاعری بنظم در آورده

رباعی
راست عشاق و بوسلیک بساز + با نوا اصفهان بزرگ نواز + زیر افگن عراق و زنگوله + پس
حسینی و رهاوی حجاز + شعبهای آن نظر بساعات لیل و نهار به بست و چهار میرسند شعبه اول
از پستی مقام مذکور میخیزد و شعبه دوم از بلندی آن و هر شعبه مرکب از نغمات باشد **شعبه** مقام رهاوی
اول نوروز عرب و آن مرکب از شش نغمه باشد **دوم** نوروز عجم و آن نیز مرکب از شش نغمه باشد
شعبه مقام حسینی **اول** دوگاه و آن مرکب از دو نغمه باشد **دوم** محیر به تشدید یای تحتانی و آن مرکب از
هشت نغمه باشد و بعضی نه نغمه گویند **شعبه** مقام راست **اول** مبرقع **دوم** پنجگاه و آن مرکب از پنج نغمه باشد
شعبه مقام حجاز **اول** سه گاه و آن مرکب از سه نغمه باشد **دوم** حجاز و آن مرکب از هشت نغمه باشد و بعضی مرکب از دو نغمه گویند
شعبه مقام بزرگ **اول** همایون **دوم** نهفت **شعبه** مقام کوچک **اول** رکب و آن مرکب از شش نغمه باشد **دوم**
بیاتی و آن مرکب از پنج نغمه باشد **شعبه** مقام عراق **اول** مخالف و آن را روی عراق گویند و آن مرکب از پنج
نغمه باشد **دوم** مغلوب و آن مرکب از هشت نغمه باشد **شعبه** مقام اصفهان **اول** تبریز و آن مرکب
از پنج نغمه باشد **دوم** نشاپورک و آن مرکب از شش نغمه باشد **شعبه** مقام نوا **اول** نوروز خارا و آن مرکب
از پنج نغمه باشد **دوم** ماهور و آن مرکب از شش نغمه باشد **شعبه** مقام عشاق **اول** زابل و آن
مرکب از سه نغمه باشد **دوم** اوج و آن مرکب از هشت نغمه باشد و بعضی مرکب از دو نغمه گویند **شعبه**
مقام زنگوله **اول** چارگاه و آن مرکب از چهار نغمه باشد **دوم** عزّال و آن مرکب از پنج
نغمه باشد **شعبه** مقام بوسلیک **اول** عشیران و آن مرکب از ده نغمه باشد **دوم** صبا و آن
مرکب از پنج نغمه باشد **بدانکه** آوازه شش است **اول** سلمک و آن از پستی اصفهان و بلندی زنگوله خیزد و از
یازده نغمه حاصل شود **دوم** گردانیه و آن از پستی عشاق و بلندی راست خیزد و از ده نغمه حاصل شود **سوم** نوروز

و آن از پستیِ بوسلیک و بلندیِ حسینی خیزد و از چهار نغمه حاصل شود **چهارم** گوشت بضم اول و فتح ثانی و آن از پستیِ حجاز و بلندیِ نوا خیزد و از نه نغمه حاصل شود **پنجم** ماده و آن از پستیِ کوچک و بلندیِ عراق خیزد و از پنج نغمه حاصل شود **ششم** شهناز و آن از پستیِ بزرگ و بلندیِ رهاوی خیزد و از شش نغمه حاصل شود **و باید دانست** که گوشه چهل و هشت است از انجمله آنچه برین نحیف بتحقیق پیوسته در اینجا ثبت می نماید و آنچه مشکوک فیه بود ترک داده **اول** بهار نشاط **دوم** غریب **سوم** سوار **چهارم** غمزدا **پنجم** بیاتِ ترک **ششم** شیراز **هفتم** تبه نگار **هشتم** بیاتِ کردانیه **نهم** نهاوندک **دهم** صفا **یازدهم** دلبر **دوازدهم** اوجِ کمال **سیزدهم** نگار **چهاردهم** وصال **پانزدهم** شهری **شانزدهم** عشیران **هفدهم** عراقِ اول **هجدهم** عشرت انگیز **نوزدهم** بحرِ کمال **بستم** اصلی **بست و یکم** اعتدال **بست و دوم** گلستان **بست و سوم** تبریزکبیر **بست و چهارم** حیرت **بست و پنجم** جمالی **بست و ششم** روح افزا **بست و هفتم** حیرت **بست و هشتم** معتدله **بست و نهم** معنوی **سی ام** پهلوی

فائده در بیانِ اصول و بحورِ مختلفه که بهندی آن را تال گویند **باید دانست** که بحسبِ قرار داد غانیِ عجم هفده اصول است آن را بحر و دائره نیز گویند **اول** خمس **دوم** بحرِ ترک ضرب و آن را ترکی نیز گویند **سوم** بحرِ دو یک **چهارم** بحرِ دور **پنجم** بحرِ ثقیل **ششم** بحرِ خفیف **هفتم** بحرِ چار ضرب **هشتم** بحرِ درفشان **نهم** بحرِ ماتین **دهم** بحرِ ضرب الفتح **یازدهم** بحرِ فاخته **دوازدهم** بحرِ جنبر **سیزدهم** بحرِ نیم ثقیل **چهاردهم** بحرِ افریا **پانزدهم** بحرِ ارصد **شانزدهم** بحرِ رمل **هفدهم** بحرِ هزج **بدانکه** نغمات را بر طبقِ روزهای سال سیصد و شصت مقرر نموده اند لا مانع از دیادهٔ من الامتزاجات و صاحبِ مرآت الخیال آورده که نزدِ حکمای هند در ایجاد و ابتدای آن اختلاف بی شمار ست تا بحدیکه در قدم و حدوثِ آن نیز اختلاف کرده اند جمعی اصلِ آن را از ناهید متفرع ساخته ابدی و ازلی گویند و این روایت نزدیک ست باشارهٔ سلطان المشایخ که فرمود کلامِ حق را در روزِ میثاق به آهنگِ پوربی شنیدم و از نیست که بسیاری از موسیقی دانایانِ هند در مبالغه و بطلان بسر حدِ غلو و افراط شتافته سرِ انیر گویند و فرقهٔ دیگر بر حدوث

له و بجمله گذشته شکوک فیه بود و نیز تحقیق نرسید بود زیرا که ای نیست کردم باز دارندهٔ زیادتی آن نغمات را

آن قابل بوده از قسم اشهد که بتوسط ممکنات صورت پذیرست میشمارند و درین طائفه نیز اختلافست
گروهی بکشن خواجه زاده کنبس و بان روای شهر متهرا بود نسبت کنند و این قول ضروری البطلانست
چه کشن اگرچه مشهورست بعشق از راجهٔ سحر بنام گنبیا چند راگ معدوده که در عنفوان شباب زنان شیرفروشان را بدان میفرفت
بخاطر بود و آن راگ در هند شهرت تمام دارد اما آنچه بیشتر از نایکان دکن بر آن اتفاق دارند آنست
که مهادیو سر حلقه دیوان آفاق بوده و جمیع دیوان اطاعت بلکه طاعت پرستش وی لازم میشمردند از آنجمله شش دیو
وشش پری که با هر یو پنج تن از اینها مقرر بودند و مخصوص هر یکی در وقتی خاص از اوقات شبانه روز
باهنگی معین پرستش او میکردند نام راگ راگنی بر اسامی همان جماعت مقرر گردید و اوقات
خواندن نیز همان دستور قرار یافت و باقی از آمیزش دو سه راگ و راگنی تا شش راگنی بهم رسید و آنرا
بهارجا گویند و بهارجا از حساب و شمار افزون است چه حکم حروف دارد که بعد از ترکیب با نواع لغات
تکلم توان نمود و این آمیزش و ترکیب از تصرفات حضرت انسانست و بعضی گویند که تعداد بهارجا بموجب
اوستادان دکن چهل و شش هزارست چنانچه شیخ عالم در رساله تالیف خود که موسوم بماد هو انل ساخته تفصیل
ذکر نموده و بنظر این جماعت هفت سرست که آنرا اصیلست سر گویند در نوع بشر هیچ احدی از
متقدمین و متاخرین زیاده از سه سر نخوانده باقی چهار سر خاصهٔ دیوانست و درین هفت سر مقامات
که آنرا گرام گویند اما در انتقال راگ از دیوان بانسان دو روایتست طائفهٔ گویند که در ایام
پیشین دیوان را بانسان موجبه اختلاط بوده و نایکان دکن آن علم را دران هنگام از ایشان فرا گرفته‌اند
و این قول مطابق است بروایت مورخان که گفته‌اند کیومرث را در انتقام پسر با دیوان
محاربات صعب روی داد بسیاری از اینها بقتل رسیدند از آن هنگام دیوان متوهم گردیده
بجبال و دره سخت افتادند و از نظر انسان مستور گشتند و زعم گروهی آنکه دیوان همیشه از آدمی مستور
بودند احیانا با برادار الناس ظاهر میشدند لیکن ملک دکن که نسبت بملکهای دیگر دیولاخ است آنها را
بزور سحر و جادو حاضر نموده علم موسیقی تعلیم میگرفتند و در تمادی عهدهای بعید تالیفات بهمان
زبان با عبارتی که آنرا شنش کرت گویند در مدح مهادیو و پسر بطنش که گنیش نام داشت و به ثنای

دیگر دیوان ساخته به نیت پرستش میخواندند چه در معابد و چه در مجالس اهل دول همین رسم بوده
و آنرا گیت و سنگیت میگفتند تا آنکه راجه مان فرمان روا و فنی او چنین یک بر پد مشتمل بر ماجرای نایک
و نایکان یعنی مرد و زن بزبان گوالیار تالیف کرد و در بهیرون راگ بسته بحضور نایک بخشو که علم
آن روزگار بود بخواند نایک آنرا پسندید و در اندیشهٔ دور و دراز افتاد پس از ساعتی راجه پرسید که
چون صنعتی تازه از من بوقوع آمده است نایک را در محل تحسین و آفرین اینهمه اندیشه چرا روی داد
نایک سر برآورد و گفت چه جای تحسین و آفرین است علم ما را که از قرنهای بیشمار بر روی کار بود از
رواج انداختی چه با اینهمه تصرف که موسیقی را بر دلهاست چون بسرگذشت مرد و زن آمیخته گردد و عبارات
سریع الفهم ادا شود این طریق دشوار راگیست که رغبت بنماید و نیز آگاه باش که گناهی از تو صادر شد
که عبادت را بلذت بدل ساختی و بحکایات عاشقی و معشوقی بر آمیختی بسا مردم تن پرست باشند که
آنرا بر مجاز فرود آورده از حقیقت غافل مانند و اینمعنی سرمایهٔ فسادهای عظیم گردد و معصیتهای بزرگ از
اهل عالم صادر شود و از عبادت باز مانند راجه خجل گردید ولیکن آن دو بر پد چون بر زبانها افتاده بود شهرت
یافت و اکثر مجری بتتبع راجه دهرپدها ساخته هنگامهٔ عیش و نشاط گرم نمودند تا آنکه پس از چندگاه نایکان نیز بجز
علاجی ندیده بتصانیف دهرپد اشتغال نمودند چنانچه تا امروز مشهور است و معروف و بعد مدتی دیگر سلطان حسین
شرقی تخت نشین جونپور دهرپد راگ را که مشتمل بر چهار مصرع میشد تخفیف داده بر دو مصرع مقرر نمود و
در آهنگ نیز تصرفی کرده رنگین تر ساخته بخیال و جنگله مسمی گردانید ولیکن گفتگوی مجاز را صریح تر نمود
چنانچه تاویل کننده ها از ثقات نباشند خلاصهٔ مضمونش بجانب حقیقت نتواند برد بعد از آنکه گردش
ادوار مقتضی صنعتی تازه گردید نایک گوپال که در علم سنگیت مهارتی عظیم داشت از دکن بجانب
دار السلطنهٔ هند متوجه شد گویند هزار و دو صد پالکی نشین با وی بود و بهر شهری که میرسید حاکم آنجا
از نقد و جنس هرچه داشتی پیشکش ساختی تا آنکه در شهر دهلی بملازمت سلطان محمد تغلق شاه رسید و بزور علم بر جمیع
موسیقی دانان پایهٔ تخت چیره دستی نمود سلطان از ینمعنی رنجیده با امیر خسرو علیه الرحمة در میان آورد چنانچه مشهور است
شبی خواجه را در زیر تخت پنهان ساخت نایک گوپال سنگیت بخواند خواجه از کمال فراست قانون

آنرا بخاطر داشته تغیر الفاظ نموده قولهای رنگین بر روی کار آورد و آنرا قول از ین سبب گویند و
در ابتدای آن یکی از اقوال مشائخ وغیره مثل الا کل شئ ما خلا الله باطل درج نموده ست روز دیگر حضرت
خواجه در مجلس سلطان چند قول بحضور نایک بخواندند نایک متحیر شد و گفت اگرچه بیقین میدانم که این دزد من ست
لیکن بطریقی دزدی نموده که مرا بر وی دست نیست ازان هنگام قول شهرت یافت نایک بقدرت کامله
الهی معترف شده متوجه وطن گردید و سلطان بمالی فراوان بوی انعام فرمود اینست شمه از بیان موسیقی
حالا وجه تسمیه کتاب نورس که تصنیف عادل شاه تخت نشین بیجاپور ست بیان مینمایم چون دریافتی که
اصل نغمات هندوستان از دانایان دکن ست و بیشتر اسامی آنها در زبان و الفاظ شان کثرت و اهل آن دیار
واقع شده بدانکه لفظ نورس مرکب ست از دو کلمه **یکی** نو که ترجمهٔ نه ست و **دیگر رس** که
بسه معنی مستعمل میشود یکی آنکه اتفاق همدیگر در شهری مکانی دوستی پیدا شود یا فیمابین نوکر و آقا
مصاحب بوده باشد آنرا هم رس گویند **دوم** تعارف ارواح را که روز ازل بوده ست بر طبق
در معنی اول و دوم فرق مجاز و حقیقت ست
آن در عالم ایجاد ظهور پذیرفته نیز رس خوانند چنانکه در میان پادشاه اکبر و راجه بیربر بقول ایشان بود
سوم آنکه از دیدن باغ و باغچه وغیر آن شوق تماشا در دل پیدا شود خواه از قسم مرد باشد خواه
زن آنرا نیز رس گویند الحاصل این لفظ بمعنی لذت و کیفیت بر داشتن ست بهر قسم که باشد و مورد آن
منحصر بر نه حالت یافته اند و بتصانیف ایشان از دهره پد و گیت وغیره مشتمل بر انست **اول**
سنگار رس بکسر سین مهمله و سکون نون و کاف عجمی و الف و رای مهمله بمعنی آراستگی و زینت و زینت زن
و خوشی و محبت مرد و زن باشد و آن بر دو قسم ست **یکی بیوگ** بیای موحده مکسور و تحتانی مضموم بواو
سا کنه مجهول که کنایه از هجر و مفارقت ست **دوم سنجوگ** بسین مهمله مفتوح و نون ساکنه و جیم مضموم و واو ساکنه
مجهول که عبارت از مواصلت ست **دوم هانس رس** به هاى هوز و الف و نون و سین
مهمله بمعنی استهزا و فریب دادن یکدیگر از روی ناز و کرشمه و عشوه و غمزه باشد **سوم کرنا رس** بکاف
تازی مفتوح و رای مهمله مضموم و نون مفتوح بالف رسیده بمعنی افزونی غم که احتمال هلاکت دارد و فرق در میان
بیوگ رس و کرنا رس همین ست که در آن امید مواصلت و درین بیم هلاکت باشد **چهارم**

رود رس براء مهمله مفتوح وهمزه مضموم و دالِ مهمله شدده بمعنی خفگی و رنجش بمقتضیات
برهمی مزاجِ طرفین باشد **پنجم بیر رس** بباء موحدهٔ مکسوره و تحتانی زدهٔ معروف و رای مهمله بمعنی دریی
که از سخاوت و شجاعت و رحم دلی باشد و آنرا دان وجده و دیا نامند **ششم بهیانک رس**
بباء موحده مفتوح و هاء زده و نونِ مفتوح بمعنی خوف و اندیشه **هفتم بی بهتس رس** بباء موحده
مکسوره و تحتانی زده معروف و باء موحده مفتوح و هاء و تاء مثنات ساکنین مخلوط التلفظ و سین مهمله
موقوف بمعنی کراهیت که از دیدنِ چیزهای ناملائم طبع باشد **هشتم ادبهت رس** بالف
مفتوح و دالِ مهمله ساکنه و باء موحده مضموم و ها و تاء مثنات ساکنین مخلوط التلفظ بمعنی عجائبات
باشد **نهم سانت رس** بسینِ مهمله مفتوح و الف و نونِ ساکنین و مثنات شدده موقوف
التلفظ بمعنی وحدانیتِ ذاتِ حق و صفاتِ او باشد شاعری هندی بزبانِ خود در یک بیت
اسامی اینها بترتیب بیان نموده **دوهره** گن سنگار سو هاس رس کرنا رود ره جان بیر بهیانک بی بهتس
رس اوبهت سانت کهان

المقدمة الثالثة فی بیان اقسام النثر و ذکر الصنائع الکلامی و التراکیب الفارسیة فی محاورات المتاخرین و ما ینا سبها

بدانکه کلام منثور سه قسم است مرجز و مسجع و عاری رجز بفتحتین نوعی از شعر کوتاه و وزن شش بار
مستفعلن را گویند و خلیل گوید رجز داخلِ شعر نیست بلکه ثلث بیت است و در اصطلاح اهل انشا مرجز
کلامی است منثور که وزن دارد و سجع ندارد همچون عزیز را صرف اوقات بی ذکر و اهب کار ساز و خرج
انفاس بجز ذکر قادر کردگار عین خسر و بشه و قبح کمال است و قس علی هذا **نثر مرجز** اگرچه قسمی است از اقسام
ثلثه نثر اما آنقدر مستعمل و متداول نیست **سجع** در لغت آواز کردن کبوتر و قمری و آواز کردن شتر ماده
و سخن با قافیه گفتن و در اصطلاح عبارت از برابر بودنِ دو لفظِ اواخرِ فقرتین است چنانچه آوازِ
قمری و کبوتر موافقِ یکدیگر میباشد ایرادِ اواخرِ کلمتین را بر حسب موافقت یکدیگر سجع گفتند و این منقسم بود
بسه قسم متوازی و مطرف و متوازن متوازی بمعنی باهم برابر شدن و متوازی باهم برابر شونده و در اصطلاح
سجع متوازی برابر بودنِ دو لفظ در قرائن اواخرِ فقرتین است در وزن و عددِ حروف

حروف بحروف سوی عین لفظ گل گل محمودی مسجوری غیرهم و امثال آن **سجع مطرف**
موافق بودن دو لفظ در قرائن اواخر فقرتین ست بحروف روی مختلف چون قار و اطوار و مال
و منال و امثالهم **سجع متوازن** و آن موافق بودن دو لفظ در قرائن اواخر فقرتین ست
در وزن و عدد حروف بحروف روی مختلف چون اعمار و ارزاق و خیر و تمیز و وجود و غفور و هوشیار
و مساز و نظائر آن و از محاسن سجع قصر فقره مستحسن شمرده اند از اسمعیل ابن عماد پرسیدند
ما احسن السجع یعنی چه چیزست خوبترین سجع گفت ما خف علی السمع یعنی چیزیکه سبکتر نماید بر سمع
بنهایت قصر فقره مقتضی حسن السجع آنکه هر فقره دو کلمه باشد چنانکه ابروان خجسته کلید درهای بسته
اگرچه بعضی از ارباب صنائع بر آنند که حروف ادوات هم که در اواخر فقرتین اتفاق افتد بحفظ مراتب
سجع مثل بود و فرموده سجع نگاه دارند اما بیشتری از اصحاب صنائع و ارباب بدائع کلام از حرف ادوات سجع
ساختن برکاکت آن صنعت اندیشیده اند آهنگ آن دارند که حرف ادوات اصلا فقرتین در کلام اتفاق
نافتد در اواخر فقرتین و برای الفاظ جائز السجع واقع نشود مثال سجع ادوات غیر جائز آنچه از زبان صدور
نمود رضای حق خواهد بود مثال ترکیب جائز السجع آنچه از زبان معجز بیان کرامت صدور یافته مردگان
بل عین منت ایزد منان ست دیگر آنکه تعداد الفاظ و حروف هر دو فقره و مصرع در قلت و کثرت مساوی
باشد اگر در هر مقام این رعایت میسر نباید هر فقره که الفاظ و حروف آن زیاده باشد در فقره ثانیه آورده
فقره ثانیه اگر تا چند حروف زیاده باشد جائز داشته اند و ایراد دو لفظ یک وزن مثل صحیفه شریفه و
نمیقه انیقه که آنرا تضمین مزدوج گویند در جنب یکدیگر مستحسن شمرده اند چنانچه مخفی و محتجب و پوشیده و
پنهان علی هذا القیاس قرینه دو لفظ یک معنی از حسن کلام فرا گرفته اند دیگر آنکه تکرار ادوات و الفاظ را
از کراهیت وضع بند شته اند نثر عاری نیست که از شروط مرجح و مسجع عاری و سلاست و متانت مربوط و بفصاحت
و بلاغت منوط و بصنائع و بدائع شامل و نزد ارباب انشا مروج و متداول باشد اما از جمله صنائع یکی صنعت
ترصیع ست که معنی آن بپارسی نشانیدن جواهر ست در چیزی و در اصطلاح بلغا عبارت ست از آنکه منشی یا شاعر
نخلهای سخن خانه خانه نماید در برابر هر کلمه کلمه بیارد که متساوی الوزن و موافق القوافی باشد

تجنیس تام آنست که دو کلمه یا بیشتر در نظم و یا در نثر آورده شود و در قرات و کتابت مثل یکدیگر باشند و در معنی متغایر و در حرکات و سکنات میان ایشان اصلا تفاوت زیادتی و نقصان نباشد وحیدری راست **بیت** چون عشاقیت من غنچه خون افشان ترم + چهره بینی هر زمان از اشک خون افشان ترم لفظ ترم تجنیس تام ست **تجنیس ناقص** آنکه دو لفظ یا زیاده در کلامی بیاید که در حروف متفق باشند و در حرکات مختلف و آنرا تجنیس محرّف نیز گویند چون عِلم و عَلَم که اول بمعنی دانستن است و دوم بمعنی نیزه است **تجنیس زائد** آنکه دو کلمه متجانس که در کلام واقع شود یکی از دیگری بحرفی زائد باشد خواه اول خواه اوسط خواه آخر چنانکه لفظ زار و نزار در اول و لفظ کار و کنار در اوسط و لفظ نال و ناله در آخر و قسم آخر را مذیّل نیز خوانند بصیغه مفعول از تذییل بمعنی دامن دراز کردن **تجنیس مرکب** آنکه از دو لفظ متجانس که در نظم یا در نثر واقع شده یکی از آنها بر اصل وضع باشد و دیگری مرکب بسبب ترکیبی مانند او گرد و آین بر دو قسم ست اول آنکه هر دو لفظ در کتابت و عبارت متشابه باشند این را تجنیس متشابه خوانند چنانچه بیازار دو بیازارد قسم دوم آنکه هر دو لفظ متجانس در عبارت متشابه باشند و در کتابت مختلف و این را تجنیس مفروق نیز گویند چنانچه ترسائی منسوب به ترسا و بی ترس آئی بمعنی بی خوف **تجنیس مکرر** آنکه در اواخر اسجاع دو لفظ متجانس پهلوی هم بیایند روا بود که در صدر یکی از آنها حرف زیادتی هم باشد و این را تجنیس مزدوج و تجنیس مردد نیز گویند مثال اول همچون لفظ هزار هزار که مکرر در آخر بیاید مثال ثانی همچون لفظ گلنار و نار **تجنیس مطرف** آنکه کاتب دو لفظ بیارد از یک جنس که در همه حروف موافق باشند مگر در حرف آخرین همچون شراب و شرار **فائده** اگر حرف مختلف قریب المخرج باشد مطرف مضارع نامند و اگر بعید المخرج مطرف لاحق گویند **تجنیس خط** آنکه دو لفظ یا زیاده در کتابت موافق باشند و در تلفظ متباین چنانکه مسکین و مشکین و این جمله هفت باشند و باعتبار اقسام ده **الاشتقاق** در لغت شگافتن و در اصطلاح بلغا آنکه کلماتی جمع کرده شود که حروف آنها در گفتار متقارب و متجانس یکدیگر باشند و بهتر آنست که از یک کلمه مشتق باشند اکثری از فصحا این را برأسه صنعت نشمرده اند از جمله

جمله تجنیس میشمارند چنانچه **فقره** حمد وافر و ثنای وافر و آفرینِ فراوان آفریننده را که چندین عوارفِ عرفان
در حقِ من ناسپاسِ ناحق‌شناس ارزانی داشت چنانکه الفاظِ ثروت و ثریا و ثری صفات
و صفوت و این صنعت را اقتضاب نیز گویند **الاسجاع** در لغت آوازِ کبوتر و امثالِ آنست و بیانِ
آن گذشت **المقلوب** در لغت بازگونه کرده شده و در اصطلاح کلامی که بعضِ حروف یا تمام
آن را برگردانیده باشند و اقسامِ مشهورِ او چهار است **اول** مقلوبِ بعض همچون رشک و شکر **دوم** مقلوبِ
کل چون لفظ رای و یار **سوم** مقلوبِ مجنّح آنکه در اول و آخرِ فقره لفظِ مقلوب بیاید همچون لفظِ مرد
در اولِ فقره و لفظِ درم در آخر **چهارم** مقلوبِ مستوی آنکه عبارتی چنان باشد که هم از راست توان خواند
و هم بازگونه تغیری در آن نیفتد چنانکه مراد می آرم و کلمه شاباش **الاعتاب** آنکه منشی
یا شاعر تکلف نماید و التزام چیزی کند که برو لازم نباشد و سخن بی او درست بود غرض از آن
محض آرایشِ سخن و تزئینِ کلام باشد مثلاً در آخر اسجاع حرفی لازم گیرند که اگر نباشد هیچ زیان ندارد
چنانکه قاف در رقم و بقم که در مقابلهٔ رقم علم هم درست ست و این را التزام و لزوم ما لا یلزم خوانند
اللزوم این صنعت چنانست که در هر فقره یا بیتی چیزی لازم گیرند **الارصاد** در
لغت نگاهداشتن نگاهبانان در راه و در اصطلاح آنکه پیش از قافیه لفظی بیارند که بعد از آنکه حرف
روی معلوم باشد دلالت نماید بر قافیه **امامی** ع بر آبِ دیده پیشِ تو زورق روان کنم + گر زانکه دامنت
که تو مایل بزورقی + چون قافیه مطوقی و مروقی و غیره در ابیاتِ سابق گذشته درین بیت از قرینهٔ ایرادِ
لفظِ زورق در مصرعِ اول توان یافت که قافیهٔ زورق بوده باشد **الایهام** نزدِ فصحای تازی
آنست که در کلام لفظی استعمال کنند که دو معنی داشته باشد قریب و بعید و ذهنِ سامع بمعنی قریب رود و مرادِ
قائل معنیِ بعید باشد فاما نزدِ شعرای عجم ایهام لفظی ست در کلام که از دو زیاده بر یک معنی قصد توان کرد
خواه آن معنی بحسبِ ایهام در قرب و بعد متفاوت باشد خواه متساوی چنانکه لفظ ماهی که بچند معنی
آمده ست و در بعضِ رسائل بنظر آمده که ایهام عبارت ست از لفظی که در کلام ذکر کنند که دو معنی داشته باشد
مشهور و غیرمشهور و مقصود معنیِ غیرمشهور باشد پس اگر در آن کلام چیزی مناسبِ معنیِ مشهورِ غیرمراد

فقط مذکور شود آنرا ایهام مرشّح گویند چنانچه **بیت** ماهم این هفته شد از شهر و بچشم سالیست حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست • که مراد از ماه اینجا معنی غیر مشهور باشد که معشوق هست هفته و شهر و سال مناسب معنیِ مشهور آن مذکور شده و اگر مناسب معنیِ غیر مشهور مراد فقط مذکور شود ایهام مجرّد گویند چنانچه **قولِ سعدی** بخرده توان آتش افروختن • پس آنگه درختِ کهن سوختن • که مراد از خرده معنیِ غیر مشهور ست که اخگر باشد و سوختن و افروختن که ملائم اوست مذکور شده و اگر مناسب هر دو معنی مذکور شود موشّح خوانند چنانچه **بیت** بود در خطِ تو حرفی بهایش صد کان لعل • که ابن مقله بود مشتریش و یاقوت • که مراد از یاقوت در اینجا معنیِ غیر مشهور ست که نام یکی از خوشنویسان باشد و خط و حرف مناسب معنیِ غیر مشهور ست معنیِ غیر مشهور و کان و لعل مناسب معنیِ مشهور آن مذکور شده کذا قیل و حق اینست که در تعریفِ ایهام بجای معنیِ مشهور و غیر مشهور قریب و بعید گرفته شود کما مر و هذا لایخفی علی اربابِ المعانی **التشبیه** مانند کردن چیزی را بچیزی در وصفی پس آن چیز که او را تشبیه کنند مشبّه بفتح با گویند و آن را که بدان تشبیه کنند مشبّه به خوانند و آن وصف را وجه تشبیه خوانند و لفظیکه دلالت بر تشبیه کند چون مثل و مانند و غیره ادوات التشبیه گویند و مجموع امرهای مشروط را ارکانِ تشبیه نامند اگر وجه تشبیه در کلام مذکور نشود آنرا تشبیه مجمل گویند و اگر شود تشبیه مفصل و نیز اگر حرفِ تشبیه مذکور شود تشبیه مرسل و اگر نشود موکّد چون زلفِ هندو ای زلف چون هندو و این صنعت بر هفت قسم بود **یکی** تشبیه مطلق که آن بحرف مانند کردن ست همچون مانند و گوئی و پنداری امثال آن **دوم** تشبیه کنایه که چیزی را بچیزی تشبیه کنند بکنایت یعنی بلفظِ مشبّه به کنایت کنند از مشبّه و مشبّه به عبارت نباشد و حروفِ تشبیه در کلام نیاید **سوم** تشبیه مشروط که وجه تشابه بشرط موقوف باشد که اگر چنین باشد چنین باشد **چهارم** تشبیه عکس که دو چیز را تشبیه کنند آن را بدین و این را بدان **پنجم** تشبیه تسویه که وصفی از خود و وصفی از محبوب بیک چیز تشبیه دهد باید که وجه تشبیه در هر دو صفت موجود باشد **ششم** تشبیه اضمار آنکه چیزی را بچیزی تشبیه کنند و چنان ظاهر نمایند که تشبیه مقصود نیست بلکه چیزی دیگر ست و فی الواقع مطلب تشبیه باشد **هفتم** تشبیه تفضیل

چنان باشد که در کلام چیزی را بچیزی تشبیه نمایند و باز از آن رجوع نموده مشبه را بر مشبه به ترجیح دهند
و تفضیل نهند **حسن التعلیل** آنست که اثبات کنند وصفی جهت چیزی و ادعا کنند جهت ثبوت
آن صفت علتی و سببی مناسب آن که فی الواقع سبب نباشد اما بجهت اعتباری لطیف سبب آن سازند
الرجوع عبارتست از آنکه متکلم کلامی گوید و جهت لطیفه از آن رجوع نماید و برگردد و بخلاف آن گوید چنانچه
اظهار کند که گویا او لا بخطا گفته بود تا بیا از آن برگشته **تجاهل العارف** این صنعت چنانست
که متکلم چیزی را داند و خود را نادان ساخته اظهار کند که چنین است یا چنانست چیزها که مانند او باشند از او یا بعد
کذا المبالغه عبارتست از آنکه متکلم در امری مبالغه نماید و از حد اعتدال تجاوز کند بحدی که ثبوت
آن مستبعد یا محال باشد تا سامع را گمان شود که آن امر در آن صفت غیر متناهی است و آن بر سه قسم بود
اگر آن ادعا ممکن است بحسب عقل و عادت آنرا تبلیغ گویند و اگر ممکن است از روی عقل و محال است بحسب
عادت آنرا اغراق نامند و اگر محال باشد عقلاً و عادةً آن را غلو خوانند **اللف والنشر**
لف در فارسی پیچیدنست و نشر پراگنده کردن و در اصطلاح چنانست که ذکر کنند متعددی چند را بعد از آن
بیاورند چیزها را که با آنها تعلق دارد بی تعین اعتمادی بر وجدان سامع که هر یکی که بهر کدام متعلق است
بنابر مناسبت باز خواهد بست و این هر دو قسم است یکی مرتب که نشر بر ترتیب لف باشد اول با اول
و دوم با دوم علی هذا القیاس قسم ثانی از لف و نشر آنکه نشر بر ترتیب لف نباشد و این هم دو نوع است
یکی آنکه ترتیب نشر بر عکس لف باشد و آنرا معکوس الترتیب گویند دوم از قسم ثانی آنکه ترتیب نشر مختلط و درهم
باشد و آنرا مختلط الترتیب نامند **سیاق الاعداد** این صنعت چنانست که منشی چیزی چند را
که هر یک از آنها بنفس خویش معنی داشته باشد بر یک نسق بیارد **تنسیق الصفات** آنست که
کاتب چیزی را بصفات مختلف متواتر و متوالی یاد کند خواه باستقلال چنانچه بیت خداوند بخشنده
دستگیر کریم خطا بخش و پوزش پذیر خواه باعتبار متعلقات چنانکه بیت یا قوت لبا لعل رخا غنچه دهانا
شمشاد قدا سیمبرا آفت جانا **التعجب** آنست که در کلام چیزی تعجب نماید و شگفت آرد **المدح الموجه**
این را اشباع نیز گویند و آن چنانست که مادح ممدوح را بوجهی بستاید که مستلزم مدح دیگر او باشد و صفتی دیگر از صفات

حمیده اش یاد کرده آید تا بممدوح بدو وجه مدح حاصل شود **التلمیح** بتقدیم اللام علی المیم و قیل بعکسها والاول اصح من الثانی آوردن شی ملیح ست و این صنعت چنانست که کاتب در اثنای کلام اشارت نماید بقصهٔ یا بشعری مشهور **اعتراض الکلام قبل الاتمام** این را حشو نامند و آن چنانست که متکلم در کلام معنی آغاز کند پیش از انکه این معنی تمام شود سخنی و در میان آرد که معنی مقصود بی او تمام باشد انگاه بتمام ساختن آن معنی مشغول گردد و این معنی را سه مرتبه است **یکی** حشو قبیح که در میان کلام لفظی آرد که زائد بر اصل مطلب باشد و آوردن او بیفائده بود و شعر را از سلاست بیرون برد **دوم** حشو متوسط و وی آنست که آوردن کلام معترضه اگرچه زائد بر اصل مقصود باشد اما در سلاست نقصان نکند و بودن و نبودن او برابر بود **سوم** حشو ملیح و آن چنانست که آوردن حشو سبب حسن کلام بود و سخن را ملاحت بخشد و معنی را زینت دهد و در این قسم اکثر دعائیه میباشد **التفات** دیدن انسان ست از جانبی بجانبی و در اصطلاح بلغا تغیر کلام ست علی احد الطریق من الطرق الثلثة تکلم و خطاب و غیبت باشد یعنی تغیر کلام از طریقی بطریق دیگر از طرق سه گانه نمودن مثلاً اولاً بطریق خطاب سخن کنند بعد از ان بغیبت آیند و همچنین از غیبت بخطاب روند و بتکلم آیند و علی هذا القیاس از طرفی بطرفی رجوع کنند و میل نمایند و این بر شش قسم ست **یکی** عدول از غیبت بخطاب **دوم** عدول از غیبت بتکلم **سوم** عدول از تکلم بغیبت **چهارم** عدول از تکلم بخطاب **پنجم** عدول از خطاب بتکلم **ششم** عدول از خطاب بغیبت شیخ عبد الواسع هانسوی در رسالهٔ ضوابط کلیهٔ فارسیه بر صاحب زینت الصنائع ایراد مینماید که مصنف از اشتراط قید آخر که معتبر بشخصی واحد باشد در تعریف التفات غافل شده هر شش قسم را بترتیب امثله داده که هیچ یکی از ان التفات بوی ندارد و وقوع این قسم خطای صریح که هیچگونه محل صحت ندارد از ان مرد عزیز خیلی بعید مینماید انتهی کلامه **الاستعاره** در لغت طلب عاریت و این نوعیست از مجاز و در اصطلاح عبارت ست از انکه لفظیکه معنی حقیقی و مشهور باشد بشئی یا باشعار از ان معنی حقیقی نقل نماید و بجای دیگر بر سبیل عاریت استعمال کند شرط ست که بغایت بعید الفهم نباشد تا سخن را رونق بخشد مثل

مثال اول ... یعقوب در بیت الحزن ... اشاره بقصهٔ یوسف علیه السلام ... مثال دوم ... [illegible]

مثلِ چشمِ دولت و باغِ دانش و پایِ فکر و مثالِ آن **التکرار** آنچنان باشد که لفظی مکرر بیک معنی در کلام واقع شود **التحلیل** آنرا گویند که عاریتِ لفظی در ضمنِ لفظی بوده باشد **المتضاد** عبارت ازانکه دبیر یا شاعر جمع کند در کلام میانِ الفاظی که ضدِ یکدیگر باشد چون گرم و سرد و دراز و کوتاه و امثالِ آن لاحق بمتضاد ست انچه تعبیر کنند دو معنی غیر متقابل را بدو لفظیکه نظر بمعنیِ اصل متقابلِ یکدیگر اند و این صنعت را مقابله نیز نامند **براعة الاستهلال** آوردنِ سیاقِ کلام ست مناسب بسباق یعنی انچه در ذیل مذکور شود آغاز مناسبِ آن بیان شود **حسن المقطع** اختتامِ کلام بلفظِ عجیب و معنیِ غریب ست که نشاط بخشد و این اکثر دعائیه باشد **الابداع** عبارت ست ازانکه شاعر در شعر معنیِ خوب و الفاظِ مرغوب بیارد و مضمونی تازه و معنیِ نو اختراع کند و دیگری برو سبقت نگرفته باشد و این فی الحقیقت صنعت نیست بلکه سخنِ ما هران جمله برین نمط باشد **ذو المعنیین** بر دو نوع ست یکی واضح و آنچنان ست که شاعر لفظی ارد که دو معنی داشته باشد مثالش **بیت** بهر اندیشه چندان رخیتم دُر + که گردد عالمی را گوشها پر + از گوشه اراده میتوان کرد یکی گوشه دوم گوش **شعر** تکلف بر طرف ای سادگان میلِ شما دارم + شما را دارم اندر زیر و بالا خدا دارم + **دوم** ذو معنیینِ غامض و این بر سبیلِ سابق ست الا مشروط ست با آنکه از دو معنی یکی بلغتی باشد دوم بلغتِ دیگر مثال **بیت** بر لبِ آب بود ما را جای + ناگهان شه رسید بر سرِ ما + لفظِ ما بدو معنی ست یکی در فارسی متکلم و دوم در تازی بمعنی آب **خیال** آنست که ایرادِ لفظ مشترک کنند یکی حقیقی و یکی مجازی بود و شرط آنست که در مجازی اصطلاحی باشد یا لطیفه یا ضرب المثلی و هر یکی محتمل بر دو معنی بود بحسبِ حقیقت و مجاز و بر معنیِ حقیقی خیال رود و مثالِ آن از شعرِ قدما **ابیات** همه اسبابِ ما را دیا دگر بین - بادِ صرصر فگنده در تبریز از پس افتاده است زانها باد + باد را خاک در دهن افتاد + خاک در دهن افتادن کنایه از نا امیدیست و معنیِ حقیقی درین بیت همین ست اما شعرای زمانِ حال این صنعت را بدرجهٔ اعتلا برده اند و این نکته مشهور که شعر خوب

معنی ندارد و در انجا برای العین مشاهده توان کرد **مبادلة الراسين** کلامیکه میان دو لفظ
دو حرفِ سر مبادله پذیرد چنانچه از عقلِ نجیب نقلِ عجیب گیرد ه که با بوده با بوده در ریش درویشان
رفتی و مانندِ سیل میل بطفیل خیل نمودی علی هذا القیاس بقیس **مراعات النظیر** و این را
توافق و تناسب نیز گویند و آنچنانست که شاعر جمع کند اموری را که باهم مناسب باشند مانندِ ماه و آفتاب
و گل و بلبل و تیر و کمان و امثال آن و رعایت تناسب عام ست در هر امریکه باشد از ذوات و صفات و
افعال و غیر ذلک **الاستخدام** آنست که در عبارت لفظِ مشترک آرد و در ربط جهان دیگر
از آن لفظ معنی مفهوم گردد پس از آن ضمیر آرد و بدان معنیِ دوم مراد گیرد **بیت** هست دستان و بنت سباز ال و
رستم جا گرفت * و بدان گیری جهان انجرب خدعه گفته اند * از مصرعِ اول مفهوم میگردد که دستان پدر رستم
مراد ست و از لفظِ بدان معلوم شود که مکر و حیله مقصود ست **حسن مطلع** آنست که اولِ کلام خواه نثر خواه
نظم مطبوع و مصنوع بود و کلمات بفال نیک و احتراز از بد دارد . دانند و متاخرین حسنِ مطلع بر بیت اولی
اطلاق میکنند **تفریع** آنست که متعلق چیزی را حکمی اثبات کنند بعد از ان که آن حکم اثبات کرده باشند
بمتعلقی دیگر سوای آن مثال نامِ آن آسایشی بخشند بگوش از استماع * همچنان کز طلعت او چشم را
آسایش ست **احتجاج بدلیل** آنست که صفتی یا مقدمهٔ ایراد کنند و آن را ببرهان عقلی یا
نقلی ثابت گردانند مثال بنام ایزد تو خود باغی دگر برهان کسی جوئی * قدت سرو ست و زلفت سنبل و رخ گل درین
گلشن * غیر ازین و رقدما صنائع و بدائع بسیار شائع بود که در رساله های عروض و قوافی داخل ست
در زمان اکثر می از ان متروک شده ناچار این فقیر بر همین قدر اکتفا نموده اگر بچشم تامل ملاحظه نمایند
زیاده تر ازین در کلام آن جامع فنونِ متقدمین متاخرین در یابند اکنون شمهٔ از اندازِ متاخرین
بیان نمائیم **بدانکه** لفظِ گرفتار معروف و بمعنی گرفتاری نیز آید مثال غزالی مشهدی **بیت**
کس بخوبانِ پری چهره گرفتار مباد * هیچکس را چنین قوم گرفتار مباد * ای گرفتاری مباد بر تخص
مخفی نیست که مصدر بمعنی اسمِ فاعل و کذا بالعکس اکثر در کلام فارسیان مستعمل ست *
مثال زگیتی ضیا نیست جز سفلهٔ دون * که هم دون نوازست هم سفله پرور * رضا نیست

بیست ای رضی نیست حیاتی ؏ عطیهٔ فیض رسانست عفو جرم پذیر + بهرچه هست رضائیم غم چرا داریم
رضائیم ای رضی ایم ارسلان ؏ جادو چشم و بند و خالت + میکند آشکار و پنهان زن + ای دزدی
بیت زلف او راز بر دل غیر + مو بمو شد سر مسار بالیستی + ای شد سر مساری بالیستی + زلالی ؏
خرامانش بقصر خویشتن برد + بهشتی را بمهمان چمن برد + ای بمهمانی چمن برد + کمال خجندی ؏
امشب آن مه بوثاق که فرو می آید + گر بمهمان من آید چه نکو می آید + ای بمهمانی من + سلیم ؏
بریز خون سلیم و برو فراغت باش + کسی بهیچو توئی این گمان ندارد هیهات + ای فارغ باش دیگر اکثر
لفظ جمع را فارسیان مفرد اعتبار کرده بلفظ ها جمع سازند و این در قدما کم ست و در متاخرین
بیشتر چنانکه لفظ مداخل که بمعنی محل دخلهاست بمعنی مفرد اعتبار نموده بها جمع ساخته اند
محسن تاثیر ؏ عجب ای بمحبوبی آمد + مداخلهای خوبی را در آمد + سعید اشرف ؏ طلای رنگ و یاقوت
سرشک و آهن پیکان + دل آشفتگان را زند و کوه غم مداخلها + و ازین عالم ست لفظ احوالها
و دقایقها و آمالها در اشعار اساتذه محسن تاثیر ؏ ای کرده حال خود عیان از صورت احوالها +
آئینه دار حیرتیست تغیر ها در حالها + دیگر ؏ چه از نشان دولت آگهی نیست + دقایقهای قرآن را
چه دانی + صائب ؏ هر چند صائب میروم سامان نومیدی کنم + زلفش بدستم میدهد سر رشتهٔ آمالها + یوسف والهٔ
؏ فصل دوست ست در کف رشتهٔ آمالها + بیخود صد جا گره تا یک گره زو وا شود + همچنین بر
بعض الفاظ باوصف افادهٔ معنی ظرفیت گاه و خانه زیاده کنند چنانچه حرمگاه و مکتب گاه و
منزلگاه و بزمگاه و حرم سرا + تجلی در خطاب با جنون گوید بیت از تو وحشت شتربان خویش پامال
طفل مکتب خانه ات چشم غزال + زلالی ؏ چو غنچه سوی مکتب گاه هم آهنگ + بغل بر خورد دل تنگی
بصد نیرنگ آخر + آصفی ؏ ناقه را میراند لیلی سوی منزلگاه خویش + ساربان در ره حدی می گفت و مجنون
میگریست + عرفی ؏ در حرمگاه دل و حجله گه طبع منست + حامله مریم و جز مریم اگر هست عقیم +
و ازین عالم ست وقت سحرگاه که در کلام اساتذه واقع گشته حیاتی گیلانی ؏ فغان بلبل و فریاد وقت
سحرگاه حیاتی + و دل نالان شبها + همچنین فارسیان اکثر یای حطی در آخر صیغهٔ اسم فاعل زیاده کنند

چنانکه قنادی شماعی کسیکه شمع ریزد **نعمتخان عالی** را ست ع نمانده پیش شماعی بهای شمعی مگر از عشقبازان وام گیرد رشته جانی **دیگر** بر لفظ فارسی یا عربی که آخرش الف باشد در حالت اضافت و توصیف یا بعد الف زیاده می کنند چنانچه دریای فیض و صحرای قیامت و دای مجهول و معروف همین حکم دارد و این قاعده کلیه است و گاهی بدون این دو حالت نیز چنانکه جا بی یا بای و این مخصوص الفاظ فارسیه است و در الفاظ عربیه دیده نشده مگر آنکه ملا عبد الرزاق فیاض در یکجا لفظ عربی بدین طور آورده چنانکه میگوید **بیت** پیش رخ تو برگ گل لاف زند ز نازکی + رنگ حیا دهد خدا چهره بیحیای را + و مراد لفظ حیاست که در اصل بدون تحتانی ست و این بنهایت غرابت دارد و چون در ذیل قوافی الفاظ فارسیه واقع شود حکم الفاظ مذکوره دارند و درین شعر فائده دیگر ست که حذف اسم اشارت ست چه مراد این بیحیای ست و این قسم در مقام مذمت یا ترحم باشد چنانکه گویند فلان شخص را سلام کردم بی درد مطلق بجواب نپرداخت و نیز گویند فلانی را بسیار زدند مسکین صدای آه نکرد و یاد م نزد و این بنا بر ادعای نست که نسبت بیدردی و مسکینت غیر دو کس مذکور نیست پس احتیاج اشارت نباشد هذه فائدة جلیلة **دیگر** در آخر الفاظ های نسبت زیاده کنند مثل زرین و یارین و زرینه و یارینه و گیوه منسوب بگیو و ازین قسم در اکثر الفاظ یافته شد **دیگر** گاهی شراب بمجاز پیاله را گویند چنانکه یک باده و دو باده یعنی یک پیاله و دو پیاله **کمال خجندی** ع ساقیا باده بگردان که ملولیم ز خویش + تا زمانی ز میان هستی ما برگیرد + و این از عالم تسمیة المحل باسم الحال است و گاهی بر عکس آن نیز می رندای تسمیة الحال باسم المحل چنانکه قاروره شیشه را گویند و حالا بر بول اطلاق ست و گاهی از ذکر جزو اراده کل نمایند چنانکه سماک را که جزوی ست از فلک و نام منزلی از منازل قمر ذکر کنند و فلک مراد دارند و این بسیار ست و گاهی بر عکس آن ای از ذکر کل اراده جزو دارند چنانکه از ذکر زمین قطعه زمین مقصود باشد **دیگر** ذکر خاص نمایند و اراده عام دارند چنانکه درین بیت **شیخ شیراز** ع ای کریمی که از خزانه غیب + گبر و ترسا وظیفه خور داری + که از ذکر گبر و ترسا اراده عام ست از هر که کافر و غیر مومن باشد **دیگر** قاعده جمع ذی الروح و غیر ذی الروح فارسی در

فارسی منضبط نیست کلیه ندارد که جمع ذی الروح بالف و نون باشد چنانکه هرکارها و بندی های خداوند دستها بالف و ها نیز می آید و همچنین جمع غیر ذی الروح بالف و نون همچو مژگان و شبان و روزان نیز با ها آمده پس آنچه شارح عربی در شرح متن گلستان تحقیق لفظ عالمیان گفته که قاعده در اخذ جمع اسم در فارسی آنست که اسم خالی نیست از آنکه اسم جامد ست یا نه اگر جامد ست جمع او بالف و نون ست مانند خران و اسپان و مرغان و بحذف یا پیش از الف و نون اگر در اسم های سا کنه باشد مانند عالمیان و آدمیان و اگر در آخر او حرف ها ست بکاف توسل نمایند مانند بندگان و اگر اسم جامد نیست بها جمع کنند مانند اسمانها و زمینها و سنگها و سالها و اگر چیزی ست صاحب نمو و افزایش یا تجدد فی القضا قبول نماید آنرا بهر دو وجه جمع کنند مانند درختان و درختها و لبان و لبها و شبان و شبها و در زوان و روزها فی الجمله وجهی دارد لیکن بعد از تصفح و تجسس دریافت شد که کلیه نیست و محمد افضل ثابت اله آبادی در کتاب اساس الفضل بباب دوم که در متانت سخن ست آورده که مخالف قاعده لغت ست که شیخ شیراز آورده

مصرعه گفتار خوش و لبان باریک + چه قیاس جمع غیر حیوانات بها ست چنانکه رودها و رخسارها و لبها و چشمها و لبان و رخان خلاف قیاس و قاعده است اما درختان مخالف قاعده لغت از قبیل واضح ست منافی فصاحت نیست و همچنین عکس این جمع حیوانات بالف و نون آمده است چنانکه اسپان و خران و ستوران اگر کسی اسپها و خرها و ستورها گوید خلاف قاعده لغت ست

دیگر کلمه که آخر او الف یا ها یا یا باشد در حالت نسبت آن الف و ها و یا را بواو بدل کنند چون مصطفی و مرتضی و مصطفوی و مرتضوی و بانسه و بانسوی و دهلی و دهلوی و گاهی حذف هم کنند چون مکه و مکی و بنگاله و بنگالی و گاهی بکاف فارسی بدل نمایند چون خانه و خانگی و خزانه و خزانگی و بیعانه و بیعانگی امثال آن و گاهی حرف ثالث را که یا باشد حذف نمایند چون مدنی منسوب بمدینه و قرشی منسوب بقریش و گاهی الف و نون زیاده کنند چون حقانی منسوب بحق و ربانی منسوب برب و گاهی زای معجمه چون رازی منسوب بری و مروزی منسوب بمرو

دیگر یک لفظ گاهی مفرد و جمع هر دو آید چون مردم در دشمن سعدی گوید مثال لفظ مفرد

مصرعه سگ اصحاب کهف روزی چند + پی نیکان گرفت مردم شد

غربتی مثال ب جمع ۵ ای غربتی بمایان زاهد کجا نشینند + او بند زهد تقوی ما مرم قلندر سعدی
کو دشمن شوخ چشم و بیباک + تا عیب مرا بمن نماید + وکسانیکه نماید بصیغهٔ مفرد میخوانند غلط می کنند
کما قال عبد الواسع هانسوی **دیگر** قاعده در عطف تراکیب فارسیه آنست که واو عاطفه را از لفظ محذوف
میسازند و آخر معطوف علیه را در تلفظ مضموم میگردانند تا دلیل باشد بر حذف آن از خط محذوف نمیکنند
تا بر ضم آخر معطوف علیه دلالت کند و این وقتی ست که واو عاطفه بعد الف یا واو واقع نشود زیرا که در
صورت وقوع بعد یکی ازین دو حرف واو را بضم متحرک ساخته تلفظ مینمایند کما قال شارح عربی فی شرح
گلستان سعدی شیرازی فی بیان معنی بیت هذا **البیت** از دست و زبان که بر آید + کز عهدهٔ شکرش
بدر آید **دیگر** جلالای طباطبا آورده که در لغت دری لفظ در و بر در موارد استعمال بدل یکدیگر می
چنانکه در آمدن بمعروف و بمعنی برامدن بر گویند محمد قلی سلیم ۵ در آبعزم صبوحی چو آفتاب صباحی + که
بخت ناشده بیدار من ز خواب در آید **شفائی** زه کرده کمان غمزهٔ غماز شفائی + گو حوصلهٔ کز عهدهٔ
ناز این در آید + در بیت اول و ثانی در آید ردیف غزل ست صاحب مصطلحات الشعرا آورده عزیزانیکه
در آمدن را مخفف بدر آمدن شمرده اند توجیه قیاسی ست انتهی **دیگر** اضافت تشبیهی را عامهٔ شراح
فارسی با اضافت بیانیه غلط می کنند و اضافت تشبیهی آنست که مشبه به را بجانب مشبه
مضاف سازند مثل نای گلو و طبل شکم و باران رحمت و صندوق سینه و دایهٔ ابر و مهد زمین و اطفال
شاخ و کلاه شگوفه و کمان ابرو و فراش باد و امثالها و اضافت بیانیه آنست که مضاف الیه عین
مضاف و بیان آن باشد چنانکه نبات نبات **دیگر** گاهی اضافت عام بجانب خاص مینمایند و فایده این
اضافت آنست که جنس مضاف الیه معلوم شود چنانکه باد صبا زیرا که اگر باد تنها گویند معلوم نشود
که آن باد کدام ست دبور یا غیر آن چون این اضافت واقع میشود بی تردد معلوم گردد که صباست **دیگر** اگر ملابست
در میان مضاف و مضاف الیه در اثبات مضاف مضاف الیه را حقیقة باشد چنانچه خانهٔ زید ست و اسب
عمرو ست آن را اضافت حقیقی نامند و اگر محض اعتباری باشد اضافت مجازی و استعاره چنانچه سر هوش و قدم
فکر که اثبات سر و قدم برای هوش و فکر محض باعتبار متکلم ست باینمعنی که هوش و فکر را صاحب سر و قدم

سرو قدم باعتبارِ عندیه خود قیاس نموده واین قسم در تخیلاتِ شعرای متاخرین بیشتر ست دیگر مضاف
وموصوف را همیشه مکسور الآخر میخوانند وقدما در آخرِ لفظ موصوف یای تنکیر برای امتیاز از مرکب اضافی
میگذاشته اند ومتاخرین آن طریق گذاشته **سعدی** تو که در بندِ خویشتن باشی ٭ عشقبازی دروغ زن باشی ٭
محمد فضل ثابت اله آبادی ترجیحِ قاعدهٔ متقدمین بر متاخرین در بابِ دفتر اولِ حلِ مثنوی مذکور ساخته
مفصل از انجا باید طلبید وچون کلمه مقلوب الاضافت نام موصوفی قرار دهند انگاه آن کسره از ان بیفگنند
مثلاً مستِ بیدار را که آخرِ مضافش مکسورست مقلوب نموده یعنی مضاف را که مستست مؤخر ومضاف الیه را
که بیدارست مقدم ساخته نامِ شخصی نهاده بیدارمست بجای یک کلمه بعمل آورند کسرهٔ تای مست ساقط میشود
زلالی راست **بیت** درین گلشن که خوبی بستهٔ اوست ٭ رخِ گلبرگ شبنم شستهٔ اوست ٭ ای شستهٔ شبنم او
وکسرهٔ آخرِ شسته از مضاف شدن آنست بسوی او بلکه وبار کلمات مقلوب الاضافت اگر بهم ربط دهیم
رواست شاعری گفته **بیت** نگه خون تشنه آمد به پیشش ٭ که چون گل ریخت از آغوش خویشش ٭ نخست
لفظ تشنه خون بود چون مقلوب الاضافتش کردند خون تشنه یک لفظ مرکب نامی معین گردید
وبعد ازان که بسوی نگاهش مضاف کردند خون تشنه نگاه شد انگاه باز مقلوب الاضافتش خواستند
نگه خون تشنه گردید واین قسم در نثر مصنف بهر پنجر قعه دیگر جا کثیر الوقوعست واین ترکیب مخصوص
المتاخرین نیست ودر قدما کم بنظر آمده **دیگر** در بعضِ جا الفاظِ اضافت گاهی مشدد وگاهی مخفف
خوانده میشود چون فر وقد وشر وزر وفن وحد وخد وخط وغیره وبعض جا از بس کثرت استعمال
از لفظ کسرهٔ اضافت محذوف میشود خصوص آن کلمات که با لفظِ صاحب مرکب آمده باشند چنانچه
صاحبدل وصاحب گناه وصاحب نظر وغیر آن **دیگر** هر لفظی که آخرش های مختفی باشد
کسان فک اضافت وبعض جا روا داشته اند **دیگر** انضمامِ اسم با امر مفید معنیِ فاعلی ونیز مفعولیت
اما قدما نه متاخرین مگر گوی روم سه خون بخچش اندر شعله اشتیاق ۱۲
چون جامهٔ زر وزرگه بمعنی جامه زر ودوخته است ودست پرورگه بمعنی دست پرورده است وزهرآلا بمعنی
زهرآلوده شده ازینجاست که شیدای هندی بر بیتِ قصیدهٔ ملک الشعرا حاجی محمد خان قدسی از راه
غفلت وسهو نادانی بر لفظ زهرآلا اعتراض کرده لهذا میرزا جلال در حشت نامه که بشیدا نوشته آورده

که ازین دست الفاظ بسیارست که بمعنی اسم فاعل و اسم مفعول هردو آمده بقرینهٔ مقام معنی مراد
ظاهر میشود مثلا کارساز و عالمگیر و جهان آفرین و دانش آموز و عالم سوز که بمعنی اسم فاعل ست و در
بعض احیان همین الفاظ در ترکیب افادهٔ معنی مفعولی میکند چنانکه گویند فلان کار خداساز شد
و همچنین فلان خداگیر شد و این گلشن خدا آفرین ست و فلان کار پیرآموز ست و فلان جیز خام سوز شد
و عنبرآلای بمعنی عنبرآلوده شد چنانچه درین بیت **ع** چو آن غنچه دهان آمد بگلگشت + عنبرآلای شد
بوم بر و دشت + و خصوص لفظ زهرآلای که در کلام یکی از اکابر در شمار معجزات پیغمبر صلی الله علیه
وآله وسلم در باب بسخن آمدن غالیهٔ مسموم وارد ست **بیت** آن پیمبر که برّهٔ بریان گفت
ازین مخور که زهرآلاست + انتهی **دیگر** اشتراک لغات در فارسی و هندی بچند وجه ست اول توافق
و آن گاهی بعینه باشد که همان لفظ بهمان معنی که در فارسی ست در هندی نیز باشد چون خصم که بمعنی مالک در
فارسی و هندی بعینه است و گاهی در یکی ازین دو زبان لفظ اندکی تغیر داشته باشد در حرف مثل دس و ده که
عدد معروف ست اگرچه سین در هردو زبان بها تبدیل دارد و مانند ماس و ماه که بعربی شهر خوانند یا در حرکت
مانند نیکو که بهندی نون بیا رسیده و فتح کاف و واو ساکن و در فارسی بیای مجهول و واو مجهول ست بمعنی خوب و خجسته و این
دو قسم بسیارست و گاهی در هر دو نسبت عموم و خصوص بود چنانکه لفظ پهول که در هندی بمعنی مطلق گل و در
فارسی بمعنی رنگست مطلقا و همچنین لفظ بدن که در هندی بمعنی صورت و در فارسی تمام تن باشد لیکن بدن
لفظ عربی ست و گاهی بکمی و زیادتی بود در جزو لفظ مثل یک و ایک که در هردو زبان بمعنی واحد ست و
گاهی اختلاف در کیفیت حروف مثل لفظ اشتر که بتای قرشت در فارسی بمعنی بعیر ست و در هندی بتای
هندی که تلفظ آن غیر هندی دشوارست بمعنی مذکور دوم اتفاق ست چنانکه لفظ جاروب که در هردو
زبان بمعنی مکنسه که بدان خاشاک خانه روبند آمده لیکن در هندی جهاڑو بجیم مخلوط التلفظ بها
و رای هندی ماخوذ از جهاڑنا که بمعنی رفتن و روفتن ست و در فارسی مخفف جاروب و این قسم اختلاف موجب تغایر
نگردد سوم تفریس چنانکه لفظ انک هندی اصل ست و فارسیان استعمال کرده اند و این اکثر بنابر
ضرورت باشد چهارم التزام ست که الفاظ هندی را در فارسی آوردن چنانکه طغرا آورده ۱۰

آورده پنجم تهیندست و آن آوردن الفاظ فارسی در زبان هندی ست چنانکه الفاظ فارسیه که در دفاتر هندی نویسند مثل روزنامچه و این قسم پنجم مصطلح خان آرزوست در کتب دیگر یافته نشد **دیگر** درمیان ترکیب اسم امر بمعنی فاعلی فاعلی صله الفاظ جائزست در قدما بیشتر کلمات ظرفیه و در متاخرین بلاقید هر لفظیکه باشد خصوصا در نثر ظهوری بیشتر از دیگران واقعست **دیگر** ترکیب دو اسم افاده معنی متعدده میکند چنانچه ابر فیض یعنی فیض او بمچو ابرست و نازک مزاج عالی دستگاه یعنی دارنده مزاج نازک و دستگاه عالی و جان آرام و آرام جان بمعنی آرام دهنده جان کننده بهر دو عبارت درست و بمعنی سبب آنست که انضمام دو لفظ جائی از معنی ظرفیت نشان دهد زهد صید بمعنی صید کننده زهد یا صید شونده زهد هر دو درست ازین عالم جگر سیر و حال دیگر الفاظ که بدون امر معنی فاعلی مراد دارند **دیگر** بعض جا صفت و موصوف و مضاف و مضاف الیه در تقدیم و تاخیر حکم مساوات دارند چون مردم خردمند و خردمند مردم **دیگر** تشبیهات و استعارات اقسام متعدده است تشبیه هم از روی شکل ست و هم از روی معانی مثلا گویند که سپر آفتاب این تشبیه از روی شکل ست و آتش آفتاب تشبیه از روی معنی و سوار آفتاب از روی استعاره است یا قرینه الفاظ چون کوکبه نجوم و یا گرد صبح انواع استعارات بسیارست چنانکه خاقانی گفته

بیت درده از آن چکیده خون آبله تن رزان کآبله رخ فلک کرده عروس خاوری از خون چکیده آبله رزان

می مراد باشد چه آن شیره افشره رز ست **خاتمه** بدانکه در تحریر صنائع و تراکیب آنچه ضروری الاداء و کثیر الوقوع متن مصنف بود پرداختم و در اکثر مقام اشارت بآن صنائع و تراکیب در شرح رفته و آنچه بسبب تسوید معانی و مطالب متن قصوری بایمای آن راه یافته بر ضمائر صافی وجدان و فی نکته یابان دقیقه فهم مخفی و محتجب نخواهد ماند و جهت امتیاز عبارت متن و شرح علامت میم حا از سرخی نوشته آمد تا اختلاط بینهما راه نیابد و الله ولی التوفیق و منه الاستعانة لانه هو المستعان

	تمام شد	

بسم الله الرحمن الرحيم

سرود سرایان عشرتکده قال که بنورش سرابستان حال کار کام و زبان ساخته

بشهد ثنای صانعی عذب البیانند که چاشنی نغمهای شکرین از رگ و پی نی و ناهید

و خوش نفسان چمن نشاط که بنبسط بساط انبساط پرداخته بزلال حمد خالقی رطب اللسانند

که گل ترانهای تر از شاخسار صوت و صدا دمانیده محمل شوق حجاز یانش بصدای

نال هندیان زنگله بند و زخم جگر عراقیانش بنگ تار طنبور نیزه گان و رشک خند جلاجل اوق

درخشان بهوای او ترانه ریز و بلبان منقار بلبلان بنوای او نغمه خیز مثنوی

درین بستان سرا افکنده غلغل	سخن را گرد گلبن نغمه بلبل
زبان را مطرب بزم من کرد	نفس را دمکش ساز سخن کرد
بضبط نغمهٔ اسرار پرداخت	زصندوق تن خلق ارغنون ساخت
رباب از مغز راز آمد بگفتن	شدش خشک از غم او پوست بر تن
گل واعشق کسی را رسته از شاخ	که چون نی استخوانش گشته سوراخ

۳۲

[illegible]

بلبان بولی وثانی مفتوح نام سازیست هندیش الغوزه گویند ... بلبان شکرین تا بلبان آوردی ... بلبان تو که جاتم بلبان آوردی ... منقار نول مرغ که بلبان را بعینه نشان ... چند معنی دارد ...

چو نی آنکس نفس در نغمه افگند | که از کاهش سراپای خود آگند

چو از درویش شو دنیست و تا چنگ | دو دو دل تار های ناله در چنگ

پر و خانے پرند از نغمه دو دست | ببین دف را که چون بر میدرد پوست

در و دیا ساز و برگ بر نوا زندهٔ اسمان که قانون دین بمضراب ندا ستیش پر صدا است و صلوٰة پر شعبهٔ آوازه بر آل و اصحابش که بدمستی ضراعت ستان بساز شفاعتش نغمه زا است

رباعی

سلطان رسل که جمله را تاج سر است | در چار حد از شعبگی او زوده دم

قانون بقا طفیل او نغمه ور است | هر کس ز دوازده مقامش خبر است

اما بعد ترده شنیدن را بگفتن سخن شهنشاه سخنور نکته پرور نغمه پرداز ترانه ساز عرش طارم فلک خیم کیوان همم مریخ خشم خورشید علم برجیس شیم ناهید نغم عطارد رقم قمر خدم خلیل نوال یوسف جمال داؤد الحان سلیمان مکان عدل افزای ظلم کاه ابراهیم عادل شاه خلد الله ملکه و سلطانه و افاض علی العالمین بره و احسانه

مثنوی

جهاندار و جهانگیر و جهانبخش | فلک قدر و فلک تخت و فلک رخش

کف همت دم شمشیر جرأت | دماغ هوشمندی مغز فطرت

خلیل کعبهٔ دل زو مباهی | بر و صادق ثنای قبله گاهی

چنین تارک پی افسر که دارد | شهنشاهے جز او دیگر که دارد

اگر بزم مست عیشستان جامش | و گر رزم مست رنگین از حسامش

ز عدلش گوی عدل دیگران چیست | با و ناز و لقب نوشیروان کیست

میان عدل او تا عدل کسری
تفاوت کفر و دین آمد بمعنی

بچشم پاسبانش کرد بالش
ز بیداریش خواب ایمن ز نالش

ز گرزش فرق قهارا سپینه مغفر
ز تیغش پیکر خصمان دو پیکر

کمندش را نخ از رگهای مجذوب
سمندش را سپند از خال محبوب

یکی از نیزه داران آفتابش
مه نو حلقه در گوش رکابش

شود تسبیح ساز از مهره پشت
سنانش چون علم سازد سر انگشت

بگیرد گرد روی راه صرصر
بر انگیزد بهر جانب که لشکر

نگه در چشم مهر و مه بسوزد
بکین چرخ گر رخ بر فروزد

ز خلقش نفحه در غنچه بپیچید
ز جودش قطره در لجه گنجید

فراست را تو گوئی آفریده است
سخنهای که نشنیده شنیده ست

سواد خط پیشانیش دادند
خبر از راز پنهانیش دادند

اثر از وی رمد چون وحشی از دام
دعایش گر نگردد با اثر رام

که در هر سو چه انبار دلش هست
بجان تنها تخم مهری کشت از آن دست

عرض عشق و دل او جوهر آمد
بمهر از مهر و زر زان برتر آمد

برای حسن هم امید گاهست
نه تنها عشق را پشت و پناه است

نگه را باغ روی او بهار است
دل از تار موی او تتار است

که زان رو پرتوی گرد نگارش
نهد خور بهر طرف دامی ز تارش

ادب در پیشگاهش پیشکاری — جبینش را حیا آیینه داری
بزیر قصر قدرش در تماشا — سر بر پشت عقل دست بالا
خلائق جمله مفتون هوایش — و کیش من همه جانها فدایش
بخلقش حق نداده احتیاجی — دهد ما را برای ما رواجی
دهد صد بحر و کان را حاصل از دست — نیارد داد اما یکدل از دست
کسی را زیبد انداز نثارش — که باشد عالم جان در کنارش

زهی اسکندر افلاطون فطنت که دانائی و دارائی از و در پناه هم میبالند حبذا ابر و نیز بار بدترانه ریز که بسر انگشت نغمهای مسرت افزایش گوش محنت و غم می مالند بتشمیم خلقش شمن را ختن ختن نافه در جیب و دامان و بنسیم لطفش غنچه چمن چمن خنده در زیر لب پنهان بتوفیق زمزمه ثنایش نطق را دم نوازش تقریر و بتوفیر اجازه دعایش صدق را کف اجابت پر از گوهر تاثیر فرمان قضا را امضای حکم نافذش در کار و نسخه تقدیر را بلغه تدبیر صائبش بر کنار شمال گلشن وفاق را تاکید غنچه و گل شگفانیدن و صرصر کوی نفاق انهدید غبار بر خاطر نشانیدن در قتل بد عهدان جلاد اجل با شحنه غضبش هم سوگند و در کارخانه محبتش سررشته عمر با عشرت دوام هم پیوند نغمه قانون عدالتش ملک نواز و شعله کانون سیاستش ظلم گداز سطوتش زور در پنجه شیر شکن زرمتش اجل در خون فگن الفتش رم

٣٦

آهوربا بزمش جامش بر جرمش یما آب تیغش آتشش خرمن زندگانی باد تیرش
صفیر مرگ ناگهانی زآتش سعی سرو بن گلشن فتح و نصر خنجرش
ماهی دریای ظفر کمر سعی بمعاضدت مرحمتش چست و شکست هنر موبمیانی
ترتیبش درست گوهر در نظرش بیقدرتر از ریگ صحرا و وعده اش
بوفا نزدیکتر از موج بدریا باستعاره بحر کفش ابر را در افشانی
و بتشبیه رخساره دلفروزش آفتاب را درخشانی باسنگینی حلمش
گرانی کوه سبکی کاه و باعلو قدرش بلندی سدره پستی گیاه
سخن با آن بلندی که از کوتاهی سقف فلک صدجا خمیده راندار
آستان بوس ثنایش سر بزیر پا کشیده تعداد فضائل و حصر
کمالاتش آب دریا بکیل مشت پیمودن و ریگ صحرا با انگشت شمردن بر اهل
زمان شکر این عطیه عظمی که بادراک زمان ابد پیوندش مفتخر و مستسعد اند
واجب و لازمست خصوصا بر ساکنان عرصه دکن که در هر طرف مجلسی و در
هر گوشه محفلی آراسته و پیراسته بصلای دوام بر خوان ذوق حضور
و مائده عیش و سرور نشسته اند بنوازش روزگار دائره را که مرکز دائره اصول
مغز نشاط از پوست بدر چیده و بتارهای قانون که مسطر کتاب نغمات است
رقم عیش بر صفحات احوال کشیده طنبور در سرکار هوش کمند تار بر دوش
نی با حیای سوز چون شعر و میدن صور از کیل کاسه کمانچه گوش سامعه انبار نغمه

ترانه سازانِ هند بسنجیدنِ ترانهای خزانگی ترازوی خنتر و بین دروست و ورع پیشگانِ هوشیار مغز بشراب خمِ مندل سرمست بپاکوبیِ اصول و دستک نیِ تالِ تارکِ اندوه و ملال پامال و نغمای نقشِ نورس بنِ فضای کهن سرای جهان از نشاط مالا مال ابیات

زبس در نغمه انگیزیست ایام | نسیم در قصد اگر در گور بهرام
تذروِ نغمه بر لب آشیان ساخت | ترنم خانه در کام و زبان ساخت
بشهری مرغِ دلها راست آهنگ | که از بام و درش میروید آهنگ
هوا را از امتزاج نغمه آن حال | که موسیقار ساز و مرغ را بال
زبانها از شرابِ نغمه سرمست | نفسها پای کوبان دست بر دست
خموشی را درآورده بآواز | بنورس شهریارِ نغمه پرداز
گر اکسیرِ سرور و سور سازند | ز خاکِ پاکِ بیجاپور سازند

اگر بر شیوهٔ جهانبانی و قواعدِ گیتی ستانی و ترتیبِ رزم و بزم و رعایتِ عزم و جزم که آیتیست در شانِ او و تشریفیست بر قدِ او کما ینبغی قیام و اقدام نماید چه عجب عجب آنست که در هر فن مثل ساز و خط و تصویر که ذو فنونانِ عصر قرنها بمشق بی غرینگی بر زانوی جد و جهد نشسته عشورِ هنر درست نموده کلاهِ گوشهٔ تفاخر بر آسمان شکسته اند باندک توجهی و در کمتر زمانی علمِ امتیاز بر افراشته و در زبانها تحسین و سخنی

نگذاشته شهنشاه هنرآفرین خواند نقش بیان واقع و مهارتش در صنائع دلیل
قدرت صانع خرده خرده کار قلم بند نقش پردازیش عقل رنگ آمیز
سند فدار صورت سازیش بجلا پردازی چشم کور سوادان میل قلم
در سرمه سائی و به نبض گیری تار طنبور بعلاج علیل نهادان در مسیحائی
خط بندگی خطش در بغل چهره لاله رویان و تار دان سازش بر دوش
طره مرغوله مویان با توقیع خامه عنبر شمامه اش عطارد را چه چاره جز سر بر خط
فرمان نهادن و بمشاهده شاهد پرده سازش زهره را چه زهره غیر از پرده بدر افتادن
نثر هر جزء قلمش با شاطر صفحه دهر رقمش منتسخ چهره مهر

مثنوی

ز خطش سرمه پرور چشم دیدن — ز سازش حلقه در گوش شنیدن
بفرق تاج او سوگند خورشید — بتار ساز او پیوند ناهید
چکد چون خامه بردارد بانشا — عطارد درد و اتش قطره آسا
عروس صفحه را خطش نگارست — حروفش گرچه هر یک خود نگارست
نقط بر حرفهایش دانه چیدست — چنین دام نگه گیری که دیدست
کمر چون در فن صورتگری بست — قلم از طره حور و پری بست
ز نقاشی برنگی چهره آراست — که نقش ساده اش چینی تماخواست
اگر بلبل کشد آواز بشنو — دهد آواز را پرواز بشنو
نگیرد طائرش بر صفحه آرام — بسازد گر بپایش مهر خود دام

زگل چینانِ باغش فصلِ خرداد | شگفته غنچه‌ها از جنبشِ باد

چو او کس صورتِ معنی نپرداخت | بدعوی لیک چون مانی نپرداخت

هنر گو خنده‌ها بر لب بیفشار | زاشکِ غم بنِ مژگان بیفشار

هنر پرور بزی گو در عزیزی | که آمد عُسر زمانِ بی تمیزی

آنچه تا غایتِ روزگار مضایقه در کم هنری نهاده کرمِ زیاده بخششِ دستِ تلافی آن کشاده تمنای اربابِ هنر به پیرایهٔ التفاتش معشوقِ حصول و از اهلِ استعداد نکتهٔ بکتابی و گلی بگلزاری قبول خارِ راهِ هنر در پای که خلیده که بشگفتگیِ مرحمتش باغ باغ گلِ مراد نچیده و تلخیِ مشقتِ کسبِ کمال که چشیده که بچاشنیِ رأفتش مصر مصر شکر بکام درنکشیده و در هیچ چیز حسنِ هنر پنهان نگردیده که تمیزش آشکارا با آن عاشقی نورزیده اگر از تحریکِ بادِ موجهٔ آبِ بهنجاری تحریر ریزست یا از جلوهٔ آتش دخانی مرغوله انگیز تعریفِ این گرم نفس بسنت و بتوصیفِ آن تر زبان اگرچه بسببِ عادلیت دادِ اقسامِ هنر داده و میدهد سبحان الله در فنِ سخن چها پرداخته و می پرداز و هر چه درمیان ننهاده ذهنِ نقادیش از زیورِ قبول بر کران و آنچه نسنجیده طبعِ وقادش از سبکی بر خاطر ها گران تا بالغ کلامانِ مدرسهٔ سخن طفلانِ مکتبِ زباندانیش و شهسوارانِ میدانِ بیان پیادگانِ عرصهٔ نکته رانیش گاهِ تفصیلش قطرهٔ منبعِ دریای بیکران و وقتِ اجمالش ذرهٔ مغربِ آفتاب

درخشان آوازهٔ طوطی بلاغتش آویزهٔ گوش فصاحت و شور شیرینی
گفتارش نمک مائدهٔ ملاحت نقطهٔ خامهٔ ابهامش مهر خجستهٔ اسرار شعشعهٔ
شعلهٔ توضیحش صیقل آئینهٔ اظهار کام سخن در شکر افتادهٔ شیرینی ادا کمند گردن
صید معنی در کمند انداز رسا و دیدهٔ امید جانها بر جنبش لب بشارت موسند
تملیک دلها در کف ابروی اشارت نثرش نثرهٔ رفعت شعرش
شعرای مرتبت هر حرفش فصلی و هر فرعش اصلی

مثنوی

سخن را بار خاطر بود کوهی — نبودش صاحبی صاحب شکوهی
عروسی بود از پیرایه عاری — ز بخت پست خود در شرمساری
کنونش آسمان در پا ببوسست — سراپا گردن و گوش عروسست
لآلی حقهٔ پروین سپندست — خیال شاه والا بس بلندست
ز شاگردیش استادان سخن ساز — نزاکت را ز طبعش ناز بر ناز
حلاوت چاشنی گیر از بیانش — بشیرینی مؤلف از زبانش
چنان شیرین کند هر حرف حنظل — که شیرینی کند در گوشها تل
بآن سنگینی از کاه آورد یاد — که کوه از بار رشک آید بفریاد
نسازد لفظ گل در گفتگو درج — نسازد تا در صد رنگ و بو خرج
بجام شوق گردد باده پیما — و هر قطره سر طوفان دریا
بحرف آورد ترکیبش ثنا را — متانت گشت آله این بنا را

سخن از فکر حفظ مرتبت رست	ز ترتیبش بجای خویش بنشست
برو گر عیب بین چشمی کشاید	دگر زو جز هنر بینی نیابد

و از جملهٔ حقوقی که بر اصحاب عقل و فرهنگ و ارباب نغمه و آهنگ ثابت و لازم ساخته آنست که بترتیب و تسوید کتاب نورس پرداخته و سامعه و ناطقه را بخواندن و شنیدن آن نواخته هو الله آمرم این نموده که چنانچه تازگی معانی طراوت بالفاظ بخشیده نوی نغمات نقشهائی که برین اشعار نور نثار بسته شد حلقهٔ اثر بر در دلها کوبد و بباد نفس گوینده گان گرد غمهای نو و کهن از زوایای خاطر شنوندگان روبد رباعی

از شاه دکن جهان نشاط آباد است	خاک غم از آب نغمه اش بر باد است
ارباب ترانه کهنه شاگرد ویند	آنکس که ازو نو شده طرز استاد است

وجه تسمیهٔ این کتاب آنکه

هندیان نه شیره مجتمع را نورس میگویند و فارسیان اگر نورس نهال فضل و کمالش دانند بجاست و باین معنی که این شاهد لی غیب از پردهٔ غیب بجلوه گاه ظهور نو رسیده نورس خوانند هم رواست مصرع قیاس مسمیٰ برین اسم گیر فضای دیدن بصفحاتش گلشن و سواد خواندن به بیاضش روشن هر صفحه چمنی و هر سطری نخلی برگش لفظ دلکش بارش معنی بغش بلبل فصاحت برگل نزاکت تحریر در تقریر بر تنوع نظر نظارگیان از موج رطوبت عبارات و آن

و در زنجیر سنبل حرفش از آه ناشکیبان منقشه نقطه اش از خال ولعبه بیان از رشح طراوت کلمات شهر سطر بالامال آب حیات خضر تشنه لب سیرابی ادا مسیحا مرده جان بخشی هوا نکهتهای برجسته غنچهای سربسته رنگینی اشتقاقی در نگارستگی تشبیهی پریان

مثنوی

ز رنگینیش گل در غازه جوئی
ز سیرابیش مل در تازه روئی

مگو نورس که فردوس برینست
نه تنها خلق رضوان هم برینست

کسی زینسان تواند ساخت گلزار
که چیند چون خلیل از نار گلنار

رسید از داد رس شاه سخن رس
بفرما یند نقشها نقش نورس

بفرمان حق و طبع بفرمان
سخن را کرد پیکر نغمه را جان

ره پژمردگی بر تازگی بست
چه نقشی در بلند آوازگی بست

بخورشید درخشان پرتوی داد
نوی را طرفه تشریف نوی داد

سخن پاس شکوه و شان خود داشت
که در ایوان شه ایوان خود داشت

کشد صد داستان هر صفحه در لب
ورق را گر زنند انگشت بر لب

سطور از رشته آوا نه دارد
ورق از پردهای ساز دارد

حروفش در ورقها جمله همپشت
که ننهد هیچکس بر حرفش انگشت

نونی می بالد کو خوش فارغ البال
که نورس کهنگی را کرد پامال

غذا پیرایه بخشد از قبولش
مصون دارد ز رد هر فضولش

از انجا که عواطف خسروانه ومراحم پادشاهانه شامل حال دور ونزدیکست

اهل عراق وخراسان را از ذوق این محمده دم نخواست وخواست

که این نسخه را بسیر عجم اتفاق افتد تا بدرک معنیش هر روزه نوروزی کنند

فرمان واجب الاذعان عز صدور یافت که استادگان پایه سریر

خلافت مصیر عرش نظیر نقد قابلیت واستعداد خود را بپای

محک امتحان آورده شرحی بلفظ مجمل ومعنی مفصل پرداز ند و بعضی

فیوا وآن مبنی بر مصطلحات مرقوم سازند با وجود آنکه بتلاش امتیاز

در موشگافیها نهایت دقت بکار رفت هنگام عرض سخن از تغیر الفاظ

وتبدیل عبارات وتصرفات بجا وبیجا آوردن حق ادای عدم السهو الی که

صحیفه انشای شان هرگز آشنای گزلک حک وقلم اصلاح نشده بود

سطر سطر وصفحه صفحه بخوبی خجالت شستند + وانچه از زبان معجز بیان شنیدند

نوشته خود را درین شرح نویسی بمثابه خامه خود آلت تحریر انگاشتند غرضکه

هم متانت متن از همه دانی او وهم انشراح شرح از شگفته بیانی اوست قطعه

ادب آموز و بکتر اند وزند	گر عراقی وگر خراسانی
گو فلاطون که باهمه فطنت	تہ کند زانو سبق خوانی

وانکه خود بنفس نفیس توجه بر تحریر دیباچه نفرموده اند فوائد واغراض منظور وملحوظ

آری بدفع گزند عین الکمال با عقد لالی شاهوار خزفی ناچارست وفضای جانفزای

باغ و بوستان را خار و خسی در کار و کافور در جنب قیر کشیدن و شکر بعد از حنظل چشیدن حکمتست و فی الحقیقة ترقیم دیباچه هم بفیض تعلیماتیست که بتقریبات فرموده اند که سخنور را باید که اول ملاحظهٔ نشست سخن نماید چه بسیار عبارت باشد که لفظی در و زیاده و کم نکنند و باندک تقدیمی و تاخیری معنی بسر فرازی دیگر بر کرسی لفظ نشیند و بر چیدن سنگریزهٔ لفظ درشت از راه سخن که آسیب بپای اسپ بیان نرسد اگر کرده اند و از نازکی و باریکی الفاظ که دست و پای خرد راه معنی آن نیابد نهی فرموده اند و امثال آن سخنها مکرر استماع افتاده بپالایش دماغ طبع مستفیدان صاف و حلقهٔ شاگردیش زیور گوش اهل انصاف الحاصل اگر گلی تحفهٔ بهار شود هم از بهارست و اگر دری نثار دریا گردد هم از دریاست بیت

در کمالات ای خرد پهنا ببین | کم ز رشحی پیش آن دریا ببین

چون صفت بی نیازی خاصهٔ کردگارست و سایهٔ کردگار را اگر احتیاجی هست نیست الا بحریفانی که در خور کیفیت و چاشنی خود شراب سخن و نقل نغمه بر ایشان پیمایند و باندازهٔ عقول در انداز بالب همزبانی کشایند خوشا ذوق چمن طبعی که بدرک نکات رنگینش رنگ فهمیدن بر چهره تواند بست زهی عیش شکوهی که ببال اهتزاز مرغ دلش بر شاخسار نغمهای نازک تواند نشست بچه و متوارست بر قائل بلند سخن یا بسامع کوتاه دریافت ساختن و سخن مم الارتبه را بضرورت از پایهٔ تخت انداختن مثل حال جوهر فروش

ونقاشیست که یکی در شکستن گوهر گران بها دل سخت کند تا مشتری تنگ مایه
دست بیع تواند واد و دیگری دم قلم نزاکت رقم را از تیزی بپردازد تا مبصر کند نظر
چشم تماشا تواند کشود چون صفحات خواطر خاص و عام زیر مشق خامه او یاست
آنانکه تماشای مجلس بهشت آیین آیین نگاه و سماع نه بسته اند وعید و نوروز چشم و گوش انتشار
وعقل مصور و روح مجسم ندیده و لآلی کلام معجز نظام در درج گوش هوش نچیده اند
گمان برند که این ستایش از مقوله ستایش دیگر مداحانست که در مدح ممدوح خود
مبالغهامی کنند و قطره و ذره ایشانرا همسنج دریا و مطلع آفتاب میدانند
اگرچه صدق مقال ظهوری ظهوری دارد و امابرفع این مظنه قسم یاد میکنند
بنگارنده که بر ریحان خط خوبان مشک را بر نسترن برات داده و بنوازنده که بمفتاح
نغمه در نوازش بروی سامعان کشاده که مدد دفتر توصیفش اندازه قلم هیچ بدیع رقم
نیست و شید قانون تعریفش حد نفس هیچ خجسته دم نه همگنانرا بمساعدت بخت
سعادت بساط بوسی روزی باد و تا فراخور فطنت و فطرت خود بهره مند و محظوظ
گشته بر حقیقت حال و صدق مقال مطلع گردند بتقریب این دعا یاد آمد که اطناب
نه از او لبست بزمزمه دعای اختتام دم نوازش اثر اهتمام واجب و لازم دانست

فقرات دعائیه

تا از کاسه طنبور خورشید تار شعاعی در و شید بست نسیم نغمه از جهت مجلس خدایگانی
در وزیدن باد و تا بر قانون سخن تار نفس نواخته مضراب زبانست ترانه ثنای جهانبانی

ذخیرهٔ کام زبانِ جهانیان قطعه

لفظ پردازانِ معنی ساز در بزمِ بیان
تارِ چنگِ عشرتش با گسستن دار امان
هم بتوفیقِ مدحِ آیش رسمِ قانونِ زمان

تا ز معنی بهر لفظِ چنگ و قانون آورند
باز اقبالش بصیدِ ملکِ رنگین چنگ باد
هم بر آهنگِ ثنایش نغمهٔ قانونِ مهر

مصرعه زینِ دعا با براجابت منت بسیار باد

دیباچهٔ دوم از سه نثر ملا ظهوری مسمّی بگلزار ابراهیم

بسم الله الرحمن الرحیم

خرمی چمنِ سخن بطراوتِ حمدِ بهار پیرائیست که گلزارِ ابراهیم در رخسارِ یوسف طلعتان نمرود نخوت رسانیده و تاجداریِ لفظ و معنی بحشمتِ ثنایِ تارک آرائیست که سمّیِ خلیلِ خود یعنی ابراهیم عادل شاه را در هفت اقلیم بهٔ صفتِ یگانه گی ممتاز گردانیده

اول معرفت

که با وجودِ حجبِ کثرت در مشاهدهٔ شاهدِ وحدتِ معنیِ کلامِ معجز نظامِ لو کشف الغطا لما ازددت یقیناً وصفِ حالِ او ساختهٔ گلستانِ نیت و بوستانِ عقیدتش از خس و خاشاکِ شک و شبهه پرداختهٔ مجموعهٔ عرفانِ موحدان فردی از دفترِ شناسایش عنقِ و تسلیم ما سوا پسندیدهٔ طبعِ مو آشنایش بتوضیحِ بیانش نشانهایِ بی نشان همه دلنشین و خاطرنشان با آفتابِ جهانگیر دیدِ نظر

برو و بنیان نیند اختن و بمصور قضا بتهدید باحوال آن نپرداختن زنار را
با سبحه نه پیوند نیست که گسیختنش بر کشاکش کشیشان نخندد و کفر را با ایمان نه سرشت
که صندل صندل چاره از پیشانی برهمنان نبرد از صدمه توحیدش دوئی و رنگی
گریخته و بعلاقه تجریدش خودی در توئی آویخته گوشی حق شنو چشمی حق بین دلی حق جو
خاطری عرفان زا سینه معرفت خیز تارکی آسمان سا جبهه سجده ریز

مثنوی

پای رفعت بر آسمان دارد	سر خدمت بر آستان دارد
در عبادت بگفتن و دیدن	طرز او طرز حق پرستیدن
خلوت دیگران و صحبت او	وحدت این و آن و کثرت او
در دلش این و آن نمی گنجد	هیچ جز حق در آن نمی گنجد
بت شکن گشت چون خلیل نخست	بادش ارزانی اعتقاد درست
کفر در فکر نکته عرفان	شرک در شکر نعمت ایمان
طینتش باج خواه طینتها	نیتش پادشاه نیتها
در عبادت زهی تنومندی	بندگی در خور خداوندی
سر وحدت بمغز برد از پوست	همه او کرد خویش را همه اوست

یعنی از وحدت ای مغز وحدت و خلاصه یکتائی حق دریافته خود را همه اوست کرده و همه او شده ۱۲

دوم

سعادت اطاعت شریعت غرای مصطفوی و دولت برافراشتن لوای
ولای مرتضوی به پیرایه اجتهادش رونق بر شرع مفتون و بدرستی

۱۴۷

اعتقادش کار ملت از شکست مصون بقبول امرش دست معروفان بر سر
و برق نهیبش زخم منکران منکر فرق دین آسوده سایه صاحب کلاهیش شور ترویج
ملت نمک مانده شاهنشاهیش بپایمردی تقویتش پابست کاخ ایمان خارا بنیان
و بدستیاری تربیتش درگاه محکمه علیه دارا دربان بتجمل گیر و دار گماشتگان
شهر و دیار بمهر امضای قاضیان قضا قدرت در تزئین منشور محفل بهشت آیین
مثال متمکنان مسند شریعت بر فرامین و احکام پادشاهی مقدم سیمین
در ترود شارع شرع گرد تعصب از دامان جد و جهد فشانده و محبت
هر یک از مقربان درگاه را در محفل دل الهام منزل بجای خود نشانده
دلیل منحنث پیشرو کیشش پیروی اصحاب کبار و برهان پاکی طینتش محبت ائمه اطهار

مثنوی

صرف نیکان همه تولایش | بر بدان ضربت تبرایش
نخل بدعت نشاندگان بی بر | تن سر برگرفتگان بی سر
کرده از هم جدا حق و باطل | دو جهان مزرعیست او حاصل
نفس سرکش ز زیر دستانش | در پرستش خدا پرستانش
عنف از رافتش مدارا سای | حلقه در گوش شرع دارا سای
نظم هر کار و بار بر شرعست | کفر را هم مدار بر شرعست
گرز دار القضا نشان آرند | آسمان را کشان کشان آرند

تا نبارد و سحاب لطف شرع — لب تفسیده و ترنشد ز زرع

چون نور زد غرور با اعدا — غره گردش شریعت غرّا

سوم شان و شوکت و جاه و حشمت

بایدکه بلند بالا شان سایه وار سر بزیر پا نهند تا در آستان زمین آسمانش سجده بجا آرند گرد سجود درگهش که بر پیشانی نشانید که از فرق فرقدان سایش فر کلاه کیانی ندمید هر که آبادیش نخواست خود را خراب ساخت و آنکه نبرد وفایش نباخت دین و دنیا در باخت تا ابر نیسان بهوایش نبارد گوهر آب شاهواری برندارد کهین بندهٔ مهین قدرش بپایه بوسی سریر عرش نظیرش در پایهٔ میری و سلطانی و کمترین چاکر فلک چاکرش در خوان گستری نوازش عالمی مخاطب به شاهنواز خانی در بزمگاه عشرتش جمشید را مشرب جرعه خواری ابر درگاه همتش حاتم را منصب خاتم داری قضا بکمان تدبیرش قدر انداز و الهام بسر گوشی ضمیرش سرفراز

مثنوی

شوکتش گر در آمدی بمکان — شق شدی چنبر زمین و زمان

هشت جنت گلی ز بستانش — هفت دریا ئی ز عمانش

لنگر حلم کرده سنگینش — کوه را کوشانده تمکینش

پر شد از حرف حشمتش دهنم — حبذا شان و شوکت سخنم

در ثنایش ز راز جمبند بها — می کند کوتهی بلند بها

فخرِ گردون بجاست اقبالیست	خاکِ راهست تختش عالیست
نه همین شاهِ کشورش خوانند	در همه چیز سرورش دانند
نه بجاهش عدیل و نه بهنر	صد فلاطون هزار اسکندر
چرخِ گردون کدام صبح دماند	که برویش وران نیکاو نخواند

چهارم عدالت

که بصفتِ نَصَفت بعالم علمش برافراخته و گوشِ ستمدیدگان را بصدای کوسِ عدالتش بنواخته به پیمانهٔ انصافش دُردِ همه صاف و دعویِ عادلیت از هر که غیر اوست گزاف اگرچه پیش ازین نوشیروان ممتاز باین لقب فی الارتبت بود آن سراب و این محیط و آن مجاز و این حقیقت نسیمی که از مهبِّ عدل او نوزیده در باغ و بوستان گلی برویش نخندیده و صبحی که از مشرقِ انصاف او ندمیده پرتوِ صفایش بآفاق نرسیده اگر مهتاب نخِ کتانی بگسلد ماه تنها نچه خور کلفست اگر حرفِ ستم نفس زده کسی گرود زبانِ ناطقه در معرضِ تلف تند سیلی شکست گیاهی از جا نکند که خلّهٔ اندیشهٔ غضبش ابر را از هزار جا مغز نشکند ببازارِ مکرمتش گوشِ آزادگان در حلقهٔ بیع و سحاب بمعدلتش کشتِ بیحاصلان در اجارهٔ ربیع در کشورِ عمل کردهای مذمتیان همه تحسین و آفرین و بلرزه فروشان بازارِ عریانی معاملهٔ دی جمله فروردین

مثنوی

غلغلِ کوسِ عدل از بامش	میِ عشرت مدام در جامش
دین قوی پنجه زور بازوی عدل	عدلِ انصاف او ترازوی عدل

بادرا پی کنند در گلزار
ور ز خاری خلید لی زده سر
ور بنخلی دو چار گشته خزان
شیر در مهر برّه لیسیدن
عقل را سیرگاه دیوانش
روشِ عدل و طرز وادا ایست
بارِ ناموس خلق بر گردن

گر خورد صدمه برگ گل از خار
گرد راهِ گریز تا همه سر
گرده رم چون حرارت از آبان
گرگ در خونِ خویش غلطیدن
عدل را عید گاه ایوانش
همه شاگرد و اوستاد اینست
وه چه زیباست کار حق کردن

پنجم شجاعت

بحدیثِ نیروی بازویش حکایت سر پنجه شیر ژیان در کام و زبان مردم شکسته و بر مانده صفت رزمش گوش از استماعِ داستانِ هفت خوانِ رستم سیر نشسته ببازوی توانا دمِ تیغش بر تارکِ گردون شکاف انداز و بشستِ صافِ نوکِ پیکانش در پشتِ قاف ناف سا نهیبش اگر در خواب بر عدو شبخون برد عجب که در بیداری شیرازان ورطه بیرون برد اندازِ کمندِ شیربندش از کمندِ طرهٔ سلسله مویان تاب برده و لب دشنه تشنه بخونِ اعدایش با تیغِ غمزهٔ خوبان در یک کارخانه آب خورده زخمهای کاری بپلا رگِ عاشق تارک بودیعت سپرده و در تقسیمِ غنائم تهوّر و جرأت غنیمان را غنیمت شمرده

مثنوی

آورد در وغا زکاسه سر
ظفر از تیغ اوست قصه طراز

بسر انگشت چشم شیر بدر
نیست بر دین زبان کفر دراز

۵۱

زخم ریزد چو خنجرش برهم | اجل از دست افکند مرهم
چون بزه کرد آشنا بو فاز | گشته سفته است در دل شب تار
از کمانش بجسته تیر خطا | قبضه از دست او گرفته قضا
تا ظفرنامها کنند رقم | چه قلمهای دست کرده قلم
آرزوهای خصم گشته به بین | هیچکس تیغ کین نرانده چنین
می‌چکاند بزم و رزم مدام | ساغرش زهره خنجرش بهرام
بیشه رزم باغ و بستانش | مهر شیر خدای خفتانش

ششم سخاوت

که گشادگی کفش تنگی در جهان نگذاشته الا در دل آن و دهان خوبان بیرونهائی
که از روی عینها بر کشیده بر چشم بد بینان بسته و قفلها که از در گنجها برداشته بر دهان
سخن چینان گذاشته هیچکس از والاهمتان تشریف عطائی چنان ندوخته که دستی بآن راز
نشود و هیچ کدام از مائده گستران دیگ سخائی چنان نه پخته که حرف گیری خامی زبان
طعنه نگرد و طمع از وارستگان یاس هنگام سوال فلک از ماه و خور نواله خور خوان نوال
کوتاه دستان بلند شود آنچه بشب خواب بینند بصبح از تعبیر باغ سخایش گل مراد چینند به نسیم
همتش گلهای شگفته از شاخ میروید تا غنچه بر خرده خود مشت نیفشارد و در تیر باران فاقه زر بسپر
می برند تا از گرانی عطا شاهین میزان صورت لا بر نیارد آرزو ها همه در بر کشیده حصول
بر ابتها همه سلم خریده وصول جوهری سحاب عرق عرق گوهر ریز شفق کیسه آفتاب

گرم تلاش بخشیش اگر دریاست بخاک نشانده اوست اگر کانست باب نشانده او ابیات

چون قضا دفتر وجود نوشت ‌‌‌‌‌ بر کف او برات جود نوشت
کف او قلزمست و جود سحاب ‌‌‌‌‌ کشت امید عالمی سیراب
لاف دارد به پیشش از پری ریا ‌‌‌‌‌ پوچ گردد درش حباب آسا
وعدهٔ او شده وفا بهش ‌‌‌‌‌ انتظاری نگشته تکیه گهش
ماه ور زیر سکهٔ شاهی ‌‌‌‌‌ در درم غرق کیسهٔ ماهی
همه سعی آفتاب اکسیری ‌‌‌‌‌ پیش جودش هنوز تقصیری
سائلان بر سوال لب نه نهند ‌‌‌‌‌ دو جهان را بیک طلب بدهند
کمترین بذل ملک و شهر و دست ‌‌‌‌‌ نقد صد گنج صرف یک بدره است
کاری افتاد ابر نیسان را ‌‌‌‌‌ دیده آن دست گوهر افشان را

هفتم صورت زیبا و طلعت جهان آرا

حسنی که از ابراهیم علیه السلام بیوسف میراث رسیده بود و تا غایت در تتق غیب ودیعت مانده اکنون روزگار امانت سپار باز بتسلیم ابراهیم نمود اهل نظر بینا بانیکه چشم بتماشایش گذارند و ارباب محبت بیدلانیکه دل بتولایش سپارند جبههٔ بدر درخشانی مشعل وادی کلیم عارضی گل بشگفتگی گلزار ابراهیم بافسانهٔ قامتش خوابها همه نهال و بحکایت خرامش نفسها همه پامال در عشرتکدهٔ محبتش دلهای حزین بیغم و در بهارستان طلعتش نگههای پژمرده پرنم

٥٣

پرویز عشرتان جرعه خوار جام جمشید یش و ماه طلعتان زر زیر دام خورشید یش **مثنوی**

دیده خورشید از رویش — سنبلستان شام از مویش

دست بر دل ز طلعتش خوبی — پای در گل ز قامتش طوبی

عارضش نوبهار باغ ارم — داغ بر دو از رنگی چراغ حرم

کرد آیینه را تجلی خیز — از مه و مهر ساختش لبریز

گوهر عشق را دلش مخزن — دانه حسن را رخش خرمن

این تصرف نه مهر داشت نه ماه — هر نگاهی که رفت داشت نگاه

در دل دلبران تصرف او — عشق یعقوب و حسن یوسف ازو

پیش رویش بهشت ساخته رو — حبذا خوی صاحب این خو

می مهرش حصار هوش باد — ساغرم خوش پرست هوشم باد

هشتم سیرت پسندیده و اطوار برگزیده

صاحب خلق و کمال جامع صفات جلال و جمال بمطالعه تالیف الفتش بیگانگان شارح متن آشنائی و بر جاده پیروی پیشرویش خضر تشنه وادی رهنمائی آب سحاب تدبیرش فشاننده غبار لجاج و عناد و هم رویاننده نهال صلاح و سداد ریزه خواری خوان همتش اکسیر نعمت سیر چشمی و چاشنی گیری شهد رافتش مورث لذت دیر خشمی بجلوه ماهچه رای سپهرش نور در دیدها انبار و بسر پنجه شعاع ضمیرش گلوی آفتاب در فشار تند باران

سحاب پیمایش را حباب سندان و سوهان قضا بخاییدن زنجیر عهدش کند دندان
از تصور نازکیش نشتر در رو ساختن و از تعقل بر و بارش کوه در کمر باختن با ملامیت
خوی خوشش حریر سمن خشن و با رائحهٔ گلزار خلقش شمیم ختن عفن بپیشانی درگشادگی
عرصهٔ خاطر گوشه‌نشینان نگاهی در پاکی پردهٔ چشم خدابینان **ابیات**

نمک عمر شهد مرحمتش	تشنه جوییست بحر مکرمتش
چشم بر رافتش نوازشش را	جلوه از قامتش طرازشش را
مهر سطری ز صفحه تمکینش	کوه کاهی ز سنگ تمکینش
گر سخنهای تلخ زهرآگین	بگذرد بر لبش شود شیرین
چرب و نرمیش چون سخن راند	مغز راز استخوان که میداند
در جهان نیست آن نشاط و ملال	که کشد خجلت از تغیر حال
بشکند آسمان و ایوانش	نشکند طاق عهد و پیمانش
ساخت کار آن کسی که با او ساخت	برد در عشقش آنکه خود را باخت
آنکه رخسار او ندید چه دید	وانکه نشنید از و سخن چه شنید

نهم توفیق کسب فضائل و کمالات

باندازهٔ طبع وقادش بلند آسمان کوتاه اوج و با غور فکر نقادش ژرف دریا
تنک موج بمعجز نغمهای داودی موم کننده دلهای آهنین و برطوبت
ترانهای بارندگی از مغز زاهد یبوست چین و در گلشن ترانه سازی جمرهٔ هره

بگلِ تسلیم شاگردی دستار گ آرائی و در صفحهٔ رقم طرازی صِفر عطارد را بنقطهٔ
امتحانِ قلم مرتبه افزائی بلبل اگر بنغماتِ نقشِ او نفسی آمیزد گمهن ترانه
خود را با حرفِ برگِ گل از منقار بیرون ریزد و بتشهیدِ فصاحت چاشنی بلاغت
در کام و زبان انباشته و بکلیدِ طلاقت قفلِ لکنت از درِ بیان برداشته
بروشنیِ بیانش شام طبعان در صبح طرازی و برسائیِ ادایش کوتاه درکان
در زبان درازی دسترس معنی بهره کجاست فطرتش بر طاقِ بلند نهاده و قدرت
خریداریِ الفاظِ سنجیده کراست فصاحتش به بیعانگی قیمت داده عبارتش
باکیِ لولوی عدن و الفاظ را نوی فیروزهٔ کهن

ابیات

از خوی سعی جبهه ساخته تر	تا بجا ماند آبروی هنر
زرِ خالص سخن بدولتِ او	فکر مس کیمیا طبیعت او
عقل را آورد برون ز خمار	جام لفظش بمعنی سرشار
حاجتِ فکر نا ز دست روا	منعِ شان کرد از اختلاط خطا
پر بها گوهریست هر سخنش	گوش بنهاده چشم بر دهنش
چرخ پست از علو گفتارش	شعری از نقطهای اشعارش
با دایش ادا رسیده بنا	عاشقِ گفتنش شنیده نها
که جز او زد بنام اوستادی	کوسِ شاهی ببام اوستادی

زهی شهریارِ عادل کامکارِ کامل موم دل آهنین همایون همت سبک عطا

گران کوه وقار کاه بقار دل رام کن خاطر شکار شیرین گو تلخ شنو
عفو کار جرم درو وطن در دل غریبان ساز تواضع زیب غرور پرداز
دل در عنان صبر از پی دوان از همه برکنار و با همه در میان یوسف رخ
حسن پناه ابراهیم نام کعبه درگاه که از روز ازل در دیوان ذهن الهی در هیچ چیز
با او تقصیری نرفته و بهر چه دلپذیر و خاطر خواه او بود قلم تقدیر بران رفته
سال و ماه عمر ابد پیوندش در سیر خیابان عشره سوم و غلغله فضائل
و کمالاتش در مغز ساکنان سپهر هفتم کافر نعمت آنانکه بر خوان هنر باستادیش
ایمان نیارند و تخم شکر شاگردیش در زمین کام و زبان بکارند زبان شکر
خود کرده است ببذل زر و سیم همیانهای هنروران سنگین و به بخشیدن معنی
و مضامین دیوانهای شاعران رنگین باظهار یک دو معنی از جمله معانی انعامی
که در جریده اشعار این ثناخوان ثبت است اشعاری میرود در تعریف
یوز فربه و مذمت اسپ لاغر شعری چند گوش گزار استادگان مجلس بهشت نشان
میشد شاید که در خاطر هم گذشته باشد که طبیعت عالی بکاهلی از خود
راضی نشده و الاخیال را فربهی و فکر را صید افگنی هست این معنی را
غیرت فراستش دریافته قریب نسبت وضعی معنی و تشبیه بر سائرین ادا بیان رفت
یکی آنکه اگر این یوز را بزنجیر رگ و پی صد جا بگل میخ داغها بند نمیست که
بجلدی از جلد بیرون جهد دیگر آنکه ضعف و ناتوانی این اسپ بتغاییست

که هنگام تصویرش هرگاه بر قلم لغزیدنی دست دهد او از پا در افتاده گرد و اگر بر زمین نقش بندد قسم براستی که درین سخنان تکلفی نیست و آیین طور سخنان تکلفی در خور برداشت و دریافت حوصله ماست و گرنه معانیش ازان گران تر است که بار سنگینی بر گردن توانایان سخن نهد ارباب استعداد در صحبت کتابخانه که مکان فیض الهیست و مکتب خانه اوستادان معنی اعنی شاگردان اعلی حضرت ظل اللهی روزی باد بتخصیص آنجا که همه جا رعایت و مناسبت مرعیست دیوان عدل و داد در ایوان و مجلس عیش و نشاط در بستان میدارند و دیوانداری جود و سخا در خزانه و غوررسی فضل و هنر در کتابخانه مقررست فی الحقیقت غائب شدگانی که مغز خود را در پوست کشیده کتاب نام نهاده تنگ درهم نشسته اند بمعنی از حاضران و مستفیدانند تعلیماتیکه در باب شعر و شاعری شنیده شد از پاس اقتضای مقام و متانت بنای کلام و انشراح و افتتاح و التیام و اختتام و تفصیل و توضیح و اجمال و ابهام و سنجیدگی عبارت و شوخی اشارت و حشمت معنی و جودت لفظ و چسپائی ربط و تنگ وزری حروف و کرسی نشینی ترکیب و لبست قافیه و نشست ردیف و تلاش کیفیت و صافی سینه و پاکی زبان و عرقریزی سعی و سحرخیزی خواب و زاری حصول و دریوزه گری قبول و امثال اینها در خطبه کتاب نورس که کهن سرای جهان از وی پرآوازه است مرقوم گردیده لله الحمد که همین تعلیماتش در پیرانه سری

در پیرایهٔ سری بر قیاتِ جوانی می نازم و با شهسواران این فن عنان بر عنان
می تازم و چه ترقی ازین زیاده خواهد بود که آفتابِ تربیتش پرتوِ عاطفت انداخته
خفائی را ظهوری ساخته و در نخل پیرائی گلزارِ ابراهیم انبازِ ملک الکلام است
که بیعدیل و انباز است و فرعش زانو بزانوی اصل و سحرش دوش بدوشِ اعجاز
آری زورِ شناوری قطره ببازوی موجِ دریاست و روشنائی ذره بپرتوِ خورشید
جهان آرا با وجودِ شغلِ ملک گیری و رعایتِ احوالِ رعایا و لشکری بار
جگت گروئی یعنی استادی عالم بر گردن گرفتن و زحمتِ تربیتِ شاگردان
کشیدن غرض التفات و مرحمت هم بخلق و روزگار و هم بارباب
استعداد که قابلیتِ آنها ضائع نماند و اینها بحظِ وافی بهره مند گردند
تا شفقت و عطوفت را این پایه نباشد بتختِ پادشاهی بر آمدن دست ندهد
و تا در ترحم و مهربانی دریا نشود گوهر دارائی و فرمان روائی بکف نیفتد
تعوّقِ پادشاهان بمهربانی و شفقت است نه بعرض و طولِ مملکت مصرع
شهنشه تر هر آنکو مهربان تر و مرحمتش برخ هر که خندید دیگر گریه بر رخش بساط
اشک نچید طفلیکه سر انگشتِ مهربانیش بمکید لبش گزندهٔ پستانِ مادر نگردید تقریب
حرفِ مهربانی از نقلِ همزبانی که سندِ افتخار و سجلِ اعتبارِ این خاکسار
بمقدار است قلمِ تحریر زبانی دارد از انجاکه عجز را با غرور گفتگوئیست وقتی
در کمین گاهِ فرصت معروض شد که مجرو می سعادتِ بساط بوسے

۵۹

چون گل بی صبران از صد گذشت و بار تنهائی بردوش ستمگر و جان
خوش گرانست بعبارتی نمکین تر از شور محبت فرمودند اگر تنها می بودی
چنین بودی چون شریک داری میتوان ساخت کسی چه سازد بیت

یکیست جان و درو صد هزار ز یر نگست	زبان فضول چه سازم بگفتگوی نیاز

اگر بشرح عشرت غربت پردازم خلقی را از وطن بر می آرم و تاب این رشک هم
ندارم و اگر از یک حرف زبان می بندم بر غفلت بعضی آشنایان و درماندگان
می ترسم و این قدر بی رحم هم نیستم مثنوی

مسکن عیش در غربت دگن	لب بغربت فتد ز حرف وطن
نیست از صبح روز وصل عجیب	خنده بر انشراح شام غریب
نغمهای غریب ریخت ز ساز	هست آری شه غریب نواز
در سخن بر کشید مغز ز پوست	لفظ معنی غریب دارد دوست
رفتن از کوی او نصیب مباد	هیچکس در وطن غریب مباد
معنی صورت وفا و وفاق	زهر هارا محبتش تریاق
صیت خود را که سر بکشور داد	به تسخیر هر هنرور داد
قسم جان بزندگانی او	گوهر او کس بهر بهای او
نامه در خواندن هنر گویان	لعل در آتش العجل گویان

اگر عذر دراز نفسی گفته شود کوتاهی باشد این مدح و ثنای دیگران نیست

٦٠

که عذرِ تطویلِ کلام باید گفت و خجلتِ اطناب باید کشید سامعه در سعادتی نیفتاده که در شکرگزاریِ ناطقه نبایدش شد و از شادابیِ گفتن تشنگیِ شنیدن هنوز می فهمم اما چون آخر سکوتِ عجز مهرِ دهانِ سخن خواهد بود دعا هم احرامِ کعبهٔ اختتام بسته مصرعه گو اجابت لب بآمین باز کن

غزل

کعبهٔ اهلِ دل ابراهیم باد	قبلهٔ نه چرخ و هفت اقلیم باد
از مه نو پشت دستی بر زمین	پیشِ قدرش چرخ در تسلیم باد
همتش ترکیبِ لفظِ کم نخواهست	کاف سرکش ز اختلاطِ میم باد
نفیِ تخصیص از سخایش واقعست	نیک و بد را افزدهٔ تعمیم باد
تا پذیرد عیش و عشرت انقسام	عیشهای عالمش تقسیم باد
تا به یکتا جمله را امید هست	حاسدش را دل دو نیم از بیم باد
عقلِ کل در مزرعِ استادیش	خوشه چینِ خرمنِ تعلیم باد
داستان شد ختمِ بستانِ رخش	غیرتِ گلزارِ ابراهیم باد

دیباچهٔ سوم از نثرِ ظهوری که بخوانِ خلیل شهرت دارد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای از تو بر اهلِ تخت و اکلیل سبیل	گر ذکر جمیلست و گر قدر جلیل

نطق بی از تو مهمانی ارباب خرد		انداخته خوان سخن از خوان خلیل

شکر موهبت جلیلی که ابراهیم یکی از پیشکاران خوان خلقت اوست چه اندازه شرح و بیان و بیان محمدت محمودی که حضرت محمد مصطفی صلعم در ادای ثنای او بعجز اعتراف نموده چه یارای کام و زبان اولی آنکه از ریاض مناقب آل اطهار و صحابه اخیارش خصوصاً بهار ریاض ولایت علی مرتضی علیه التحیة و الثنا که کلام معجز نظامش تحت کلام خالق و فوق کلام مخلوقست دریوزه گر شاخ و برگ سخن نموده نورس مراد از نهال ثنای دارای کامل خسرو عادل بر چیند **قطعه**

داور عادل لقب دارای ابراهیم نام	کعبهٔ ارباب ایمان قبلهٔ اهل زمان
دیده ور از کحل خاک مقدم او آفتاب	جبهه ور در زیر داغ سجدهٔ او آسمان
می فزاید اهل عرفان القای و الیقین	میدرد ارباب خواهش استخاری و گمان
سیر تر دارد طمع را همتش در قحط سال	سبز تر دارد چمن را التفاتش در خزان
گفتمش افراسیاب تیغ گشتم منفعل	خواندمش نوشیروان عدل و ادم ترجمان
در گمان بگذشته گر برگشت زاری گله	شحنهٔ تحقیقش آورده پی شان بگمان
باک خصمش اگر باشد دهان خنده باز	دشنه بربندد بخونش شاخ و برگ زعفران
از برای چشم نصرت در سر بازار رزم	باد گرزش میفروشد توتیای استخوان
نیستش خویشی جز او بیگانه گر بینیدش	گشته بر هر کس بقدر همت خود مهربان

رهی حشمت که اگر از حصار رفعتش آسمان را برجی خوانند فلک را پایه باشد

لغات

وجمی شوکت که اگر در حساب همتش عمان را درجی شمارند دریا را آبروی گردد
بر سر میدان جولانش بدر را از هلال حلقه نعل بگران در گوش و بر کنار خوان
احسانش استخوان را از لذت نمی مغز بر دوش و در سر ابستان خاطر پژمردگان
تا بیاری ملاطفتش خرمی آزادی بهشت و خورداد پر باره و در کارخانه کسوت
خشن پوشان بسرکاری ملایمتش مصالح خز و پرنیان در کار مصرع
تعریف کوه وقارش تا با توصیف کان سخایش مصرع نیاید سخن بموزونیت
نگراید و نامه غرورش اگر بعنوان قدرتش معنون نگردد مضمونش خز بر دوش
قارون بار نگشاید خطبه را از شرف نام او پایه دست نداده که چوب بریده
و طوبی آل بر منبر نشود و سکه را نقشی بکرسی ننشسته که زر در نام قیصر و خاقان
نکند چنانچه غبار رزمگاهش اکسیر فتح و نصرتست خاک و بزمگاهش نیز
کیمیای عیش و عشرت کدام روز است که فراشان از ریختن گلهای شبنم بر ابر
پشته صبح تلها بر نیارند و از بخور مجمرها بنکهت جیب هوا عجبست که تا دامن محشر
ابرها گلاب نبارند از نقش پای هر کس نشان آنچه در سر داشته بر داشته
و از اصطرلاب پیشانی ارتفاع آفتاب فطرتها گرفته اگر خورشید تربیتش
نتابد نه مشک ببوی رسد و نه لعل برنگ اگر مصلح مصلحتش نباشد نه صلح
کار سازد و نه جنگ با دیگه بر خلافش بر خیزد و زود شب بر خاک نشانند
و آتشی که غضبش بر فروزد از آب روغن بران ریزند بنازوی قدرت

باشحنهٔ اقتدر در پنجه گیری و بادست توانا از دستبرد قضا در سبقت پذیری
در شفاعت سیاست بجام دهشت بر دهان قضا خوان مکرمتش از حصین
تنگی زمین سپر حمایتش را دامن فراخی آسمان برین از لآلی بساط
نیسان معروف بپاک گوهری و آوازهٔ آوانی سماط خورشید مشهور بکیمیاگری
کیوان بجواهر حقهٔ ثریا در سپند سوزی ایوان رفعت عطارد بمنصب
دوات داری چون قلم انگشت نمای اقلیم شهرت برق سنان آفت
خرمن آفتاب منیر خفتان مریخ کتان مهتاب شمشیر تیز تنگ مغزان امانت
گزر گران خدنگش سالک مسالک راستی گزینان کمانش پشت پناه
چله نشینان ازین سبب که عالمگیری به تیغ مستلزم فتنه و فساد خونریزیست
باوازهٔ مرحمت و مکرمت و بصیت نصفت و عدالت توجهٔ متسخیر جهان گماشته
و بتوفیق الهی عصمتش بپاس عرض اهل دیار عوض دیوارهای سنگین
کوههای آهنین برافراشته در ایام خیر انجامش شرزا چه یارا که بهنگامه شوری
بند و بیمن ضعیف نوازیش سیلی را چه زهره که برخشک گیاهی زوری کند
در گرفتن رخنهٔ فساد آتش و باد خاک و آب را گل ساخته و بستر آسایش کبک
و تیهو از سینهٔ باز و شاهین انداخته پر و ردن صعوه چنگل عقاب آشیانست جلوه
و بشیر دادن بره ناخن شیر پستان گشبانان بحرف معدلتش در دهان بند
گرگان نوشتن و بدبختان بحاصل سال نو کاه کهنه بباد دادن بر روی

٦٤

۶۵

ظالم زادگان گرد یتیمی نشسته و ناخلفان را فلک بفرزندی برداشته تا شمیم

چین مویش نسیم از دکن بختن نمی برد آهوان آن سرزمین لب بچرا

نمی گشایند ازین که حرف کم نکهتی بر نافه نیاید اگر قرص زر از کان بختنه

بر نیاید خورشید را در تنور شفق نهند و اگر دریا گوهر شاهوار بر نیارد

ابر نیسان را بر سیخ برق کشند طراوت ابرهای سیراب تشنه مزرع

هواداران و شعلهٔ برقهای جانسوز سوختهٔ خرمن فتنه کاران آبا و امهات

بپروردن نتایج در شفقت پدری و مادری و طبائع و آثار بر مسند فرماندهی

در فرمانبری روز و شب کان از نقب چشم براهست که زر چه مبلغ در کار

و سال و ماه بحر از صدف گوش بر آواز که در چه مقدار در پلهٔ کرم ترازو

از زر و گوهر بر داشته بحر بید و لها در گنجینه باز گذاشته و عده را عمداً بر وفا

تقدیم نداده که آنچه ارباب خواهش بر ندبمزد انتظار حساب نکنند تا لخ خامهٔ

ستون بنیان بر و احسان و شکن نامه اش مسکن درستی عهد و پیمان

جبههٔ پادشاهی در موج خوی خجالت کشیدن علامت حاصل دریا و کان

بگدا بخشیدن شهران را علاج در درد سر نخوت خاک پایش طلا گردن و خصمان را

داروی خورهٔ کینه سینه بمحبتش دادن کاریست بکر شمهٔ تصرف همگنان را

شکار خود کردن و تخلق خوش شمیم دشمنان را بندهٔ دوستی ساختن دوستی

در آفرین دوستانست و دشمنی در نفرین دشمنان مثنوی

دعاءش زیب هر لیل و نهاری | برای خلق پیدا گشت کاری

به برج پادشاهی ماه دیدند | بمعنی و بصورت شاه دیدند

ز آزادان به بندش هر که افتاد | پسند حق پسندش هر که افتاد

بخون گرمیش نازان مهربانی | ز احیا کرد کانش زندگانی

ز دلها کرد بیرون کینها را | در آسایش نهاده سینها را

سحاب از بحر جودش گر برد نم | بجای سبزه روید عشرت جم

پی دانگی سر گنجی گشاید | چو سائل دید با خود بر نیاید

بکین خواهی مدارش بر تعلل | بچندین چند صد چندان تحمل

بلطفش می سپارد قهر خود را | که بر دشمن نریزد زهر خود را

اگر کاهش باید عقدهٔ بست | نباشد بر گشادش چرخ را دست

فلک گر صد گره برهم نهادست | با یمای سر انگشتی گشادست

نپوید گر کسی راه رضایش | براهش اژدها گردد عصایش

ارباب سیرت از وصف سیرتش سرمایهٔ اربابیت برده اند اهل صورت نیز بحرف صورتش پیرایهٔ اهلیت میخواهند اینجا معذرت عجز مسموع نیست صفت جمالش چراغ شبستان فکر باد تا ره بجائی توان برد مطلعی را طالع جهانگیریست که مشرق صفت آفتاب طلعتش گردیده و بیتی را بخت ارجمندیست که بر تشبیه سرو قامتش علم برکشیده بیدار بختی که پیوسته از افسانهٔ عارضش

٦٦

دیده را آب داده مردمکش گرد بالش خورشید در خواب زیر سر نهاده
بالغرض اگر شبها مشعل خورشید میبود چون شمع تنک پرتو در برابر این ماه
مینمود از رشتهٔ شعاع خورشید رخسارش دام بافت و طوطی ماه و نوری
آفتاب را در قفس کن در باغ و بستان بتماشای سرو و گل اگر سر و کاری
باشد از رخساره و قامتش مگوی تا گل از شرم در زمین فرو نرود و دیگری از تاب
خجالت آب نشود گوهر دعوی پاکی بکلامش باز گذاشته و حیرت تغنج
خرامش کبک را از خرام باز داشته با گشادگی رویش از شگفتگی صبح تنگ پیشانی
چه گشاید و پیش بالای بلندکش جلوهٔ سرو کوتاه قد چه نماید هیچ و سعی
نپرد که از پر خود نامه بدامش نبرد آبیکه عکسش در آن افتد مغان را مهر آتش
بر آن افتد تماشای مهر رخسارش موسم بهار دیدن و استماع گفتارش
فصل نیسان شنیدن ابروان خجسته کلید درهای بستهٔ نگاه سعادت افزای
همایون تر از سایهٔ همای شیرینی تبسم نمک خوان تکلم مثنوی

مگو از قد سرشت دیگرست این	مپرس از رخ بهشت دیگرست این
ازو صبح این صفا دریوزه کردهست	بعجز این کار را هر روزه کردهست
برای دیدن ایزد آفریدش	دگر خود را ندید آنکس که دیدش
جبینش را بکف زاهد کلیدی	گشاده هر در نوروز و عیدی
فتد در باغ زان بالای آزاد	بپایش سایه از بالای شمشاد

٦٧

68

لبش پیش شیر شکر کرده در مهد	ز حرفش گوش رشک طبلهٔ شهد
ز بویش نسترن در تازه کاری	ز رنگش ارغوان در غازه کاری
بیاض گردنش صبح شب موی	سواد خط بهار گلشن روی
خوشت ناید چمن منشین بکویش	کهن گردد نگه نوکن برویش

اکنون مژده مردی رساکه از سخنوریش سخن کند متاع سخن را اگرچه مشتریان مایه‌دار هستند اما فکرهای خزانگیش از آن قیمتی ترست که در جیب خرد خرده‌دان بیعانه‌اش باشد در شنیدن اشعار دُرربارش زبانها همه گوشست و در خواندن ابیات آبدارش گوشها جمله زبان شعری را بمناسبت شعر او اوجی رونداده که فلک بهزار دوره یک حضیض برابرش تواند آورد تنگی متن دقیقش باوجود وسعت شرح بحاشیهٔ کشادگی گفتنش محتاج اگر از بزم می‌نویسد صفحه از نقطه زهره خیزست و اگر از رزم می‌گوید مریخ از بیم زهره‌ریز روشنی تقریر در نکات بمثابه که تاریک فهمان را جز فهمیدن علاجی نیست میفرماید که اگر نقلی محتاج تکرار شود قائل زود فهم بنارسائی خود و ارسد اگرچه سامع دیررس باشد و همچنین اگر پیش از تمام شدن سخن سررشتهٔ فهمیدن بدست نیاید سامع بفکر ناتمامی خود افتد اگرچه قائل ژولیده بیان باشد و آنها که در شعر و شاعری مرعی میدارند اندازه هیچکس نیست و نبوده و نخواهد بود میفرماید که غزل از بیت پرکن خالی باشد و معنی مطلع بلندی را

مقطع گردد تا آنکه با فوق آن متصور نباشد و تا آخر غزل هر بیت از بیت دیگر
برجسته تر و نمایان تر باشد چنانچه اگر برگردد صدر آن طرف باشد و دران
همین سخن عشق و عاشقی خرج شود و مواعظ و نصایح در دیگر اقسام شعر
درج گردد و در هرچه که بنیاد کنند اگر فراق باشد و اگر وصال در همان
تمام کنند و یک بیت سوختن و یک بیت واسوختن نباشد و اگر بلفظ
مقفی باشد یعنی مردف بر گوش خورد و نوائی را همه بر یک وزن آوردن اولی
میدانند خصوصاً در رباعی و این موزونیتی علیحده است و حروف و
کلمات در سلاست چنان مخرج آشنا و نفس ربا میباید که در خواندن لکنت
بزود و خواندن طلاقت مبدل گردد و در راه نشست و برخاست و تقدیم و
تاخیر الفاظ وا نشود و گشادن و بستن آنچنان که چون قافیه و سجع معنی
بخاطر خامان برسد و لفظهای پخته بر هم نشینند و بکار مردم می آمده باشند
چه بخواندن و چه بنوشتن و در مناسبت خوانی ندیمان را پیرایه باشد و در
مدعانویسی دبیران را سرمایه و ملاحظهٔ اینهم مینمایند که مدات و دوایر در
برابر هم طراحانه و نقاشانه واقع شود که خوشنویسان بنحوی است برزانوی
قطع نویسی نشسته برای شعر خوش ترکیب گرد کتابها نگردند و رعایت کار
موسیقیان نیز میفرمایند که در کار و محل نفس و صوت تقسیم کلمات و نشست
فقرات بمیزان آهنگ و اصول بموافق ضرب و نطق افتد و با وجود اینهمه تکلف

بی تکلّف و آمدی باشد نه پرداختنی و ساختنی ارباب فکر و خیال میدانند که این
تلاشها حدّ کسی نیست و نخواهد بود مصرعه فطرت شه ورای فطرتهاست
و اگر کسی را درین افکار انتظاری باشد بمطالعهٔ رساله که در منصوبهٔ شطرنج
رقمزدهٔ کلک اقدس گردیده حقیقت حال معلوم کند چون آیین کشور کشایان نیست
در بزم مشق رزم کردن و حریفان را به پیش بینی پس نشاندن و دغابازان را
دو اسپه بپای فیل مات دوانیدن و در علاج فرزین نهادن رخ براستی
نهادن و از تدبیر عرای عربده جویان عاری نبودن طبع همایون را از گستردن
بساط شطرنج انبساطی تمامست و در بنیائی که این کار گرفته اند بهزار جدّ و جهد
بیش از ده دوازده بازی ندیده اند و در رساله مذکوره منصوبهاست که سی بازی
و چهل بازی از روی همه گرچیده شده است اگر حافظه خلق را تاب برداشت
بودی و از سنگینی شمار دوش از ته بار بدزدیدی چه جای دفائن عشرات که نقد
خزائن مآت و الوف درین معامله بکار رفتی و ازین تصرف که بعد از تمام شدن
منصوبه و الزام حریف آلات باقی مانده بشکل مدوّر و مربّع و مثمّن یا مسدّس
باشد عقل اوستادان این فن مات ست زهی فکر و خیال مثنوی

فیلبند خیال شاه نگر	کرد ملک امین از عرای خطر
فرز را زاستقامتش خرّاد	رنده کردست کجروی نهاد
در بردن برخ رخش را باز	بند قش اسپ گیر و فیل انداز

زو شگفتن رخ خصم پژمردن
چون بسنجد رخش بازی انگیزد
نیست عجم ورنه خجلتی می برد
پر فکری شاه فکر را کام دهد
منصوبه درین عرصه که چیدست چنین

باختن از حریف و زور بردن
مفت بر دار لقا می ریزد
شاهرخ کو که شاهرخ میخورد رباعی
رخ طرح بشطرنجی ایام دهد
گز دل برد آرام دلارام دهد

اگر شمه از فضائل اکتسابش نیز گفته شود بیفائده نخواهد بود طالبان کسب کمال چون بدانند که با وجود شغل جهانداری و ناز و نعم پادشاهی سعی این قدر می نمود هر آیینه در جهد بیحد تر خواهند بود از زبان سحر بیان شنیده شد که در وقت مشق ساز بسیار بوده که هنگام نشستن آفتاب نشسته زمانی برخاستیم که تار شعاع خورشید بر تار طنبور تابیده مصرعه بهر کارش قیاس سعی زین گیر * در فن تصویر از مصوران آن قدر ممتاز است که خود از خوبان نگاهیکه آیینه در برابر نهاده بشبیه کشتی خویش پرداز و لعلی شقائق و سفیداب نسرین بهم بر آمیخته رنگ چهره سازد اهل معنی اگر بفتوای انصاف صورت پرست شوند عجبی نیست اگر هیکل پیل بر پرنیه کشد و پیکر شیر در دیده مو نگارد بزور قلمش یکی بر گوی زمین خرطوم چوگان سازد و دیگری باندازه کوهان گاو آسمان پنجه بازد مفت مانی و بهزاد که با دراک زمانش خجالت و انفعال نکشیدند و اگر نه چه روها میساختند یاقوت و صیرفی نیز اگر میبودند چون واو سر در پیش و چون شین عرق بجبین مینمودند قلمها که قلم

خط سبز خود داده اند که اگر تیغ محرف بر تارک خورند یا در راه انحراف ننهاده سر بخط دیگران ننهند طاوس قلمش بر فرق لفظ و معنی چتر افراخته و بستان پای از دوایر و نقط دام و دانهٔ همای نگاه ساخته جمعی که از شکوهٔ سرنوشت نیاسایند سطرش بر جبین چسپانند تا در سجدهٔ شکر زمین فرسایند مدادش از دودهٔ چراغ خورشید است و قلم پاک کنش از مرغوله طرهٔ ناهید بنفشه خطان را در مشاهدهٔ سنبل خطش طرفه کاری افتاده از موزونی جلوهٔ الف قد شمشاد قامتان در خمیدنست و از دنبالهٔ میم ریحان کاکلان در قفا خاریدن آره تبسم دندانه سین یاسمن را دندان بگلبرگ لب پنهان و از افتادن حلقها سر چاه ذقن لب سبزه خط خس پوش و صفهای مژگان با وجود برهم زدنی عالم زیر و زبر گشته زیر او خال خود بعشق نقطه داغی نسوخته که مرهم کافور در اندوختن سیاهیش سفید تواند گردید رباعی

خطش نگذاشت در جبینها چینی
هر نقطهٔ آن نافهٔ مشک آگینی
برقع برخش ز تار و پود نگهست
میگشت و گرنه خط پرستی دینی

قطعه

حبذا فیض تعلق معجز کلکش نگر
گر رود صد ساله ره پیش نظر باشد همان
تا ز گیهای رقم بین کز حروف چشمه دار
چشمه ها در مرغزار صفحه ها بینی روان
گر خطش را با خط یاقوت سنجیدم بسهو
یک بدخشان لعل معنی دادم اینک جرمان
بر دهان حرفگیران قفل لب ماند که هست
دلنشین هر نقطه اش از نکته خاطر نشان
چون دوات از مهر کلکش پر نباشد اینچنین
کاینچنین شمعی نبودش هیچگه در دودمان

با وجود این همه فضل و کمال جمله را فرع و موسیقی را اصل میدانند و قصهٔ عجز بو علی

و داستان قدرت خود ترانهٔ بعالمیان می شنوانند اگر بنغمه پردازی زبان بدعوی

اعجاز کشایند بتصدق نقش عوض زبانها گوشها بآواز در آیند میفرمایند دستی

که حرکتش با اصول بر نیامیخته شاخیست با ریخته و سینه که نفسش بنغمه در نیاویخته

سازیست تار گسیخته بلبل که یکی بوده بزمزمه هزار گردیده زیاده اش از سیمرغ

میشمارند و قمری را بهمان ساده خوانیش بر نقش پر طاوس ترجیح میدهند جمله

متفق اند که فلک بدوری از ادوار مثل خواجه عبد القادر بیاورده از تصنیفات

معلوم نموده اند که از و عاجزتری نبوده و با اینهمه پرکاری هیچ نقش این کار

نداشته با الفت اوستادی سر بند حرکت اعضای پیر و جوان را الضبط نسخهٔ

اصول وا گذاشته و بشفقت شاگرد پروری در مکتب مهد بر گریه و خندهٔ اطفال

معلم آهنگ گماشته ناخن زنی زخمه در عقده کشائی زبانهای گنگ چرب و نرمی

اصول در روغن مالی دستهای شل در رقص اگر شاخ دست بیراهی انداز و صبا

مخاطبست و اگر در اصول برگ کف بیجائی برزند شمال معاتب شور انگیزی

زمزمه زبان ماتم زدگان را از نوحه بر آورده و دلکشائی ترانه لبهای

دربسته را بتصرف خود در آورده تا استنباط نغمات از حرکات گردون

کرده اند بر گردون حنجره غلطکی باین روانی نساخته و بر صفحهٔ ساده آواز نقشی

باین پرکاری نپرداخته از تکرار نقرات و مبالغات در نغمات ذوق و شوق

بطریقِ تضعیفِ بیوتِ شطرنج در تزاید و ترقیست الحق در معاملهٔ نغمه و ساز عجبی
بر گوشِ رفتگان رفته و در روزگار حلقهٔ نوازش طرفه در گوشِ حاضران کشیده مثنوی

بمضرابش مشرف گشته تا ساز ... ننالد هیچ گوش از رحمتِ ناساز
چو لب مستِ ترنم گوشِ هر کس ... شرابِ کهنه گوئی نقشِ نورس
نفس را جان به تن از نغمهٔ او ... پیِ هر زخم مرهم زخمهٔ او
نفس در نقشهایش تا نگردید ... ز حرفِ ساده رویان انگیز رباعیات

نقشی عجبی شاه برانگیخته است ... صد زمزمه در هر نفس آویخته است
کفِ غنچه کُنی پر زگُلِ نغمه شود ... از بس بهوا نغمه در آمیخته است

ایضاً

گاهی که بجلوه نغمهٔ شاه رود ... در مغزِ دلِ غافل و آگاه رود
از کام و زبانِ مطربان تا درِ گوش ... بر فرقِ شنیدن همه جا راه رود

وله

شادابیِ جان ز نغمهٔ تازهٔ اوست ... مالیدنِ گوشِ زهره اندازهٔ اوست
زانسان که صبا تختِ سلیمان میبرد ... بر دوشِ نفس سپهر آوازهٔ اوست

ایضاً

هم شورِ ترانهای او شکرِ گوش ... هم پاکیِ گفتهای او گوهرِ گوش
ز و نغمه علم گشت بعالمگیری ... هم مُلکِ زبان گرفت و هم کشورِ گوش

چون قاصدانِ خجسته پیِ چرب تابانِ نغمه دهمیانِ سحر و کانِ بارِ دوشِ فکر و حرف حاصلِ اجناسِ ده و مزرعِ انبارِ کام و زبان بطلبِ هنرپیشگان خصوصاً گنجینیان یعنی اهلِ اصول و نغمه در اطراف و اکنافِ جهان میگردند هر گرا از زنِ خود مهارتی و در علمِ خود

شهر

شهرتی بوده سرودگویان و رقص کنان براه افتادند و در نورس پور که مکان تازه
جهت مسکن و مقام مقام شناسان ساخته و پرداخته اند چندان فراهم آمده اند که
تفرقهٔ روزگار عجب که بر کثرت ایشان جمع پریشانی تواند بست و آئین پا بر بدر زادن
تکیسانیست که گوش بحلقهٔ شاگردی و جبهه بسجدهٔ اوستادی رسانیده اند و بآهنگ و آواز رشته
بر پای بلبل می بندند و بر رخسار بشگفتگی گل می خندند نه صد صاحب کمال و صاحب جمال
انتخابی همیشه برسم کشک بر در کریاس گردون اساس پاس وقت بیدار اند
و آوازهای و هوی گویندگان صدائی در گنبد افلاک نه پیچیده که اگر خاموش شوند
شنوندگان از استماع نغمه محروم گردند و از جوش و خروش سازندگان درختان
رقصی بر نداشته که اگر آواز پای نشینند برگها از دستک زنی باز مانند رباعیات

از زمزمه پر برگ و نوا گشته جهان بیگانهٔ دل شدند غمهای کهن		درج گهر صوت و صدا گشته دهان تا نغمهٔ نورس آشنا گشته زبان
هر گوشه لوای عشرت افراشته اند طفلیکه بمجلس وجود آمده است	ایضاً	در تن بهٔ نم ترانه جان کاشته اند کاش بشراب نغمه برداشته اند
شهریست که لاله گرم خون می روید پائی بکشا به سیر صحرا و ببین		از دیدهٔ نرگسش فسون می روید گر شبنم حسن عشق چون می روید

سخن آرزو دارد که بجهت تعمیر کهنه کاخ خود بحرف شهر نورس پور در کام و زبان
خانه کند و از بیم درازنفسی در مصالح بنای کار آوردن کوتاهی نکند اگر

شهر واری گل تعریف در آب نگیرم محله واری را خود چه مانع است بشرط اجمال گفتن بر نگفتن غالب آمده گوشنیدن شکوهٔ تفصیل ناشنیدن مکن رباعی

این شهر که آرایش هفت اقلیمست
عشرتگه شهریار جم دیهیم است
مصریست که بر مصر تفوق دارد
آری آری که یوسفش ابراهیم است

حبذا شهری که هر روز آفتاب جهانتاب محاذات دولتخانهٔ پادشاهی را بیت الشرف خویش میداند و در گرد روبی گلکاری در و دیوارش که آوازهٔ صبح فرو نشانده تا شام بر رومال زرتار می فشاند عالمی را امیدواری که جهان کهنه جان نوی یافته زمین را گر بسجدهٔ شکر بر جبین که مرادش خوبتر از انچه در دل بود بر آمده عرض و طولش بانی جهان قرار نداد که آسمان بی زحمت خراشی بگردش تواند گردید اگر در خور حشمت خود میفرمود خاک کرهٔ ارض گل یک خشتش میبود نظم

شده است ارچه واقع بدامان کوه
بر آورده سر از گریبان کوه
زمین آسمان منظر از منظرش
در فتح بر ملک باز از درش
بر ایوان گنبد چون سلام آفتاب
کشد ابروی طاق بار جواب
بعرشی زمین دامنی بر فشاند
ز کرسیش دعوی بکرسی نشاند

اعالی و ادانی نیز بتقلید هم در ارتفاع و استحکام عمارات رفعت را سر فرازی و متانت را سنگینی دیگر داده اند و در بالا بردن کاخ و ایوان و قصر و منظر زمینها از برداشتن مصالح آن قدر بته افتاده که پشت گاو زمین از سنگینی و گرانی ناب

پست و بلند گردیده از کثرت بنا و وسعت فضا در هر خانه محله و در هر محله شهری
در هیچ کوچه پا ننهند که از موجه رطوبت رود سرود ترانه سرایان در بحر اصول لعل شنا
ندهند هر چیز بمقتضای طبیعت خود کامران و کامیاب است حسن را شوخی و خودنمای
عشق در عین بیباکی و رسوائی شوق را گریبان دری پنجه در کار صبر را برفو کاری
عقده بر تار صوت معما را رونق میکند هاشیخان در مریدی رندان دکان سود در بازار
تجارت نشو و نما سپر کیل زر لشکریان صرف مراعات احوال رعایا مثنوی

ندارد غم اهل آن شهر بهر	طلسمیست در رفع غمهای دهر
مصون است از ترک و تاز گزند	که دارد ز رفاهیتش کوچه بند
سر کوی خنیاگران زهره خیز	نسیم در و بامشان نغمه بیز
ورع بسته تار آوازشان	نهانی ز خود گوش بر سازشان
بهر گام سر بر فلک عشوه	ز هر غرفه در طرفگی طره
ز پیچاک موها که در پا کشند	دل اهل نظاره بالا کشند
گرفته پی کار خود بلهوس	سر کوچه عاشقی بی عسس
گراید حدیث وطن در میان	ز درد غریبی بنالد زبان

در هر دکان رسته بازارش که بتار شعاع آفتاب طنابی گردیده کار هر آ
سود و سودا راست آمده و قاعده راستی و درستی باین مرتبه که کج بعیان
از رسته راستی بیرون نتوانند رفت چنانچه آسمان از کهکشان میان

در بندگی خدایگان محکم کرده زمین نیز به نفع رسانی کمر بسته مثنوی

ز بازار گلزار باغ دکن	ملک	چه محجوبست بستان ملک این چمن
بطول مقالات شیدائیان		بعرض خیالات سودائیان
زبس زیور و زیب رشک سپهر		بروج دکاکین پر از ماه و مهر
سیه چشم سبزان رنگین نگاه		بشور نمک از شکر باج خواه
بدل از ره دیده پیغام ده		پر از بوسه لبهای دشنام ده
بسودای ایشان چو کوشیده جان		به بیعانگی رفت دل در میان
سر عقل را داغ دیوانگیست		بلی حسن بازاریان خانگیست
ز اعجاز چشمان جادو پرست		زعابد فریبان هندو پرست
فتادند در کفر صبر و شکیب		چلیپا زنان کمرهای زنار زیب
ز سرمایه داران ایمان زنند		بنجر داد نقد دل و جان زنند
سر تقوی هر که میکرد درد		از ایشان سر صندل آلوده کرد

از الفت فزائی و وحشت زدائی و انس گزینی و دلنشینی چه توان گفت شعر

مگر خاک آدم ازین خاک بود	که کردند پیشش ملائک سجود

سزد که تجار مایه دار این خاک پاک را کالا ساخته بایران و توران برند تا در ترکستان فتنه و آشوب بگل گرفته مرمت دلهای خراب و تعمیر سینهای ویران کنند اگر بسرمگی در دیده کشند آنچه تا حشر از زمین خواهد رست به بینند

فی المثل اگر ہم خریطۂ نوشدارو بودی بدلش بالضرورت آبرو بودی نظم

زہی خاکِ پاکِ سعادت فزای … کہ غلط شد بران زاغ گردد ہمای
غبارش کہ بر سرمہ بیزد جلای … مقدم نشینست بر توتیا
بگردش صبا گشتہ نکہت پذیر … تو گوئی نفس دادہ سر در عبیر
تیمم ازو آنچنان تازہ رو … کہ رو دارد آبِ حیات از وضو

لطافتِ ہوایش در آن درجہ کہ اگر بر ہوای خلدش ترجیح دہم رضوان از ہوای سخنم بی تأمل تصدیق کند عاشقان کہ بآنجا رسند سر از ہوای یار خالی کردہ ازین ہوا پر کنند و تا ہوائی اینجا نشوند ہوا ہمی کار شان خوب نگردد ہمہ جا ہواپرستی عیبست و اینجا ہنر نظم

ہوائی کزو آبِ حیوان چکد … فشارند یک مشت صد جان چکد
نفس روح پرور بتعریفِ او … لطافت مشرف بتشریفِ او
ازو عیسوی دم صبا و شمال … ز پرورد گانش یکی اعتدال

آبش چون می از چہرۂ دل گردِ غم میشوید ہمیشہ از زمینِ تن بدل سبزہ موی صحت میرویدماہی سرچشمہ اش اگر در آبِ بقا افتد چون بر خود جنبد از ہجر جا بجا افتد و مسیحا ہر گاہ بعلاجِ تشنگی خود پرداختہ از عکسِ آفتاب دلو دران انداختہ آبِ خضر ازین بیم خود را باو نسنجد کہ از بس گرانی سبک نگردد نظم

شود نوک مثقب چو زین آب تر … ز خجلت شود آب آب گہر
ز دلہای غمگین چنان زنگ شو … کہ زنگار گون گشتہ لبہای جو

ازو عکس خود در آبچیدن طناب		نیاز و کشیدن برون آفتاب

سیر باغ و بوستان نصیب همه یاران و دوستان

زمین سبزه زارش از تراوش شبنم سرنگی که باید از نوازش خاک نور سپور فیروزه کهنه به نیشاپور برند و در سایهٔ نسترن و ارغوان توده توده بوی و پشته پشته رنگ بهم ریخته و هوا داران سرو و غوغائیان گل پر در پر بافته و آواز بر آواز انداخته نغمها از حکایت جام نرگس سرمست و نظرها از مشاهدهٔ کوچهٔ لاله رنگ بست از تومندی اشجار خزان در لطمه خواری و از برومندی شاخسار بهار در برخورداری مثنوی

درختان نادیده روی خزان — همه چون الفهای پیران جوان
ز ثقل ثمر بید آن سر زمین — پی سجدهٔ شکر سر بر زمین
گل چینه گر و نهال از شمال — چو پروانه بر شمع افشانده بال
بشاخ آنبه بر برگ غلطان بناز — چو طوطی پری در قفس کرده باز
نهالش چنان دلکش و دلربا — گر از سنگ بر سینه کوبد هوا
برو تازگی آنچنان بست آب — که لغزید در سایه اش آفتاب
بدر رفته چینها ز ابروی برگ — نم افتاده بر پشت و بر روی برگ
بهر سو زده هقانی صبحدم — خیابان خیابان هوای ارم
اگر شام و رچاشت از خرمی — هوا صبحی و سبزها شبنمی

سراپای طوطی بمنقار رِیش	که میخواهد از سبزه پرهای خویش

بفرمانِ قضا جریان تخمِ فصاحت و بلاغت از عربستان و ترکستان و دانهٔ فضل و هنر از عراق و خراسان آورده درین خاکِ پاک کاشته اند و از لطافتِ زمین و جوهرِ آب و هوا حاصلِ دلخواه برداشته یونان اگر در آب نمی بود اکنون از تابِ رشک در آتش می بود رباعی

از بخت درین شهر تسلّی میباش	در پای صُوَر را دُرِ معنی میباش
در هر هنر از تربیتِ آب و هوا	بی زحمتِ مشق در ترقّی میباش

زهی دارای کامل رای ملک آرای که از بنای این شهرِ دکن را رشکِ عراق و خراسان گردانیده رحمت که مدح طرازان گاه بسخن تیغِ سخن را بر فسانِ زبان میکشند و گاه بحرف اندازی بازِ لفظ را در صیدگاهِ معنی پرواز میدهند و گاه بصفتِ جولانِ اسپ اسپِ طبیعت را از حرف بیرون می آرند بخاطر رسید که چرا از سخن معتبرانِ درگاه قربِ منزلتِ خود را نیفزایم و بحدیثِ استادگانِ پای تختِ درِ دولتِ عظمی بر روی بختِ خود نگشایم عزیزان بسیارند انشاء الله تعالی تذکرهٔ الاعزه علیحده نوشته میشود حالا بحرف و حکایتِ بعضی از پروردگانِ دولتِ عظمی و مجلسیانِ حضرتِ اعلی کام و زبان را سعادتمند میکنم و با سامیِ سامیِ حضراتی که صفحهٔ مجلس را فرین دارند پردازم نسبتِ جای نشست نمودن حدِّ خامهٔ راقم نیست

بهر جا که خود خوش کرده اند مشرف ساخته اند بلکه هر یکی بصد مبالغه دیگری را بر خود تقدیم فرموده اند مصرعه بنازم بانصاف صافی دلان اول نواب مستطاب معلی جناب شاه نواز خان که از بس نوازش شاهی باین خطاب والا سرفراز است و از غایت ملک خواهی و کارآگاهی بمنصب عمدة الملکی ممتاز جهت حراست بلاد و رفاهیت عباد برگزیده بر همگنان ظاهر است که حشمت و بزرگیش بحسب بخت و اتفاق نیست بلکه بمحض استعداد و استحقاقست مثنوی

لطف بالادست شاهش خوش نواخت	صدر مجلس صاحب خود را شناخت
دین و دولت در پناه هم از و	برج حصین مملکت محکم از و
مثل او یک تن ندارد روزگار	رو بهر در هفت کشور دل برار
در جهان همدست او دستور نیست	هر چه بی دستور او دستور نیست
در بزرگی چرخ را اسباب کو	باشد از اسبابش این آداب کو
نامهٔ تهدید چون سازد رقم	در کفش تیغ دو دم گردد قلم

بسبق خدمت از همه پیش است و بوزن عقیدت از همه بیش سر تفاخر بآسمان سائیده و می رسدش و با برتران بتفوق زیبیده و می زیبدش با وجود فطرت جبلی که از طفولیت و هر علم بنالغت علم بود در کسب فضائل و تحصیل کمالات سعی و اهتمام را مجال عرق پاک کردن نداده چنان بفراست نزدیک که از دور بحرکت قلم جلد نویسان شکسته رقم درست یافتن مضمون اکاری بس سهل و امری

بغایت آسان میداند هنوز در سینه نفس بپای سخن نیامده در می یابد که این اله
چه لفظست و در بنای کدام معنی بکار خواهد رفت از حاضر جوابیش تیز بیانان همه
بکند بیانی معترف و از خرده گیریش بزرگ خردان همه بنادانی خویش قائل در هنگام
سوال بی جوابی گاهی اگر اندک تامل بنماید سبب اینست که از هجوم ورود
سخن نمیداند که اول بکدام جواب لب بگشاید ریاضت کشان علم ریاضی اتقریرش
در تعمق انداخته و از تقویم چهرها باحکام رفته و آینده و حال پرداخته بر خوان نطقش
حلاوت تنگ شکر نواله کام حنظلست و بمیزان تخمینش مناصفه کره ارض با تفاوت
حبه و خردل و با استقامت طبعش نظر مخمور نگاهان گوی نا است و با نفاست خلقش
تشریف زربفت قماشان بوریا رخش غیرتش را ره گهها تازیانه تیز عنانی است
و نخل همتش را ابر گهها کف زرفشانی نزدیکی تدبیرش با صواب نزدیکی نور با آفتاب
و دوری رایش بخطا دوری مغرب بخطا در صلح نامه اش حروف و کلمات در بغلگیری
و تنگ آغوشی هم پیرهن و در رزم نامه اش هر سطری سپاهی صف شکن بکند خیالش را
نخ نارسائی نیست و دیگ فکرش را جوش خامی نی راستی قلمش بمثابه که
اگر کسی در واسطی سخنش می گفت دیگر قلم قط محرف می پذیرفت درست فهمیش
بمرتبه که اگر حضرت مولوی معنوی زنده میبود این بیت

مردم اندر حسرت فهم درست	اینکه میگویم بقدر فهم تست

نمی فرمود از خاک و بادش هرگز غباری بر خاطر نه نشسته آب از تشنگانست و آتش

از خامان بی بنا گزیرش آنجهان کامیاب گردانیده که احتیاجش همین بجنبش ابرو ست
که هنگام غضب بالضرورت عاریت میبایدش کرد و هیچ خبر گذر بر خاطرش نینداخته که کار
خود را از وجه حصول نساخته شاید منظور بعضی این باشد که بواسطهٔ وفور مراحم و اعطاف
در محامد و اوصاف تکلفی کرده باشم و من درین اندیشه که ناگاه جمعی از آگاهان نگویند که
کسیکه از عهدهٔ ثنائی بیرون نیاید چرا از اول بعجز اعتراف ننماید لله الحمد که فراخور قدر
و حالت خود مرتبت و منزلت یافته و شهنشاه قدر دان چنانش از خاک بر گرفته که در
نور سپهر از بام قصر و کاخش زمین پشتیبان آسمان گردیده ایوان رفیع بنیانش
در حساب بلندی بپایه که اگر بخار بحار مانع نمی بود اهل فارس از بام مسجد نو که هم بر آورده
آنحضرت است کنگرهایش مشیم زندو بیش طاقش نه بپهنائیست که در رازی سخن بصحن آن
وفا کند سایهٔ سنگینش اگر لنگر اندازد تختهٔ پشت گاو زمین را کشتی سازد در رباعی

عالی همت بنای پستی نکند برخاسته اند گاو و ماهی بفغان	این طرح بجز محیط و دستی نکند سنگینست بنا زمین نشستی نکند

چندانکه قرب و منزلتش می فزاید او نیز تخلق و مرحمت می افزاید اصناف
خلق خصوصا غریبان دکن اگر دلها را وطن و لائش نسازند و زبانها را
وقف دعایش نکنند از جملهٔ بی انصافان و حق ناشناسان باشند چرا که
تخم محبت همه را در سینهٔ بی کینهٔ پادشاه کاشته و می کارد و بعز قربی
در خدمات شایسته آبروی همه را نگاه داشته و می دارد نظم

زچرخ یاد گرفتست شیوهٔ خدمت
وگر سر آمدِ اہلِ فراستش خوانند
عیارگیریِ شاہش فزوده قیمت و قدر
سخنوران ہمه قائل بحسنِ تقریرش
گلِ ریاضِ ریاضی کسی نچید چو او
نمیتوانمش از مردمان نہان کردن
بآفتاب به تیز نگاه دوخته است
قلم که نقب زنِ گنج خانهٔ معنیست
از و بنزدِ اکابر سند چه قول چه فعل

که ہرچه خاطرِ شه خواستست آن کردست
بجاست خدمتِ شاه ضمیر آن کردست
بکورهٔ غم و شادیش امتحان کردست
از انچه نطق فرو ماند آن بیان کردست
نہانِ انجم و افلاک را عیان کردست
ز مردمی بمن آنہا که میتوان کردست
براستی بنی اگر ذره نشان کردست
ہرانچه کرده بتحریک آن بنان کردست
بنقلِ او که چنین گفته و چنان کردست

دوم خدامِ ملک الکلام

مصرع که ہم خود تواند که گوید که کیست از بامِ سخن کوسِ صاحبقرانی بنامش صدا داده و از طلوعِ سہیلِ کلامش رنگ برادیمِ زبانہا افتاده نامهٔ رخشانِ عبارتش بفروغیست که از سوادش بیاضِ سحر میسازند و خامهٔ دلیر رقمش از نیستانیست که شیرانِ دران جگر میبازند و قافیہائیکه تا غایت بران ظلم کرده اند در دیوانِ عدل بنیانِ خود داده و با طبع روانی که نگاه نفسِ سوخته غاشیه داری اوست ہرجا در سخن استاده سقط فروشان را چه سرمایه و کدام یارا که دکانِ عیب بر کالای او کشاید مشکِ ختنی است و عقیقش یمنی غزل سرائی که ہم عشق را

مفتقرین دارد دهم حسن را ممنون قصیده گوئی که اگر پادشاهان خواهند که نام
خود بر تختِ زبانها نشانند باید که تخت بالا از زر و گوهر بر وافشانند آلی معانیش
از بحرِ لاهوتست و جواهر الفاظش از کانِ ناسوت کنگرهٔ عرش فرسودهٔ
پروازِ او و رسائی از دستیارانِ اندازِ او و تونگری زلّه بند درویشی مرهمی در راحت
افتاده سینه ریشی یافته که مطلب چیست و دانسته که مخاطب کیست **مثنوی**

زهی شورِ عرفان طرازِ قمی | که از فطرگی بود در قلزمی
ملکت نام و ملکِ سخن ملکِ اوست | سکونِ دل از جنبشِ کلکِ اوست
سخن گر لآلی است از درجِ اوست | وگر آفتابست از برجِ اوست
بته جرعهٔ که خم لبالب زند | صبوحی بجامِ دلِ شب زند
چو مینا نهد آسمان ساغر است | چو خلوت گزیند زبان بر در است
زلب خنده بنهاده بر روی هم | رسائیده در گریه ها نم به نم
چنان بر دز آیینهٔ دیده زنگ | که هم زنگ بودید و هم بوی رنگ
کم افتد چنین نکته پرداز کم | که نازند از و لفظ و معنی بهم
نمایان تری نیست زو در سخن | که گم گشته صد بار در هر سخن
بدانگونه یاقوتِ این کان بود | که در غیر وقتش تواند نمود
زمغزِ دل و جان سخن بر کشد | بمغزِ دل و جانِ سخن در کشد
بلی حرف زانجا که بالا رود | چو آید فرو تا در انجا رود

سوم حضرت شاه خلیل الله

که نزاکت خاطرهای نسترن خوبان با چارهٔ قلم بدیع رقم آن دست نازک خیالانیکه حسن سخن را ثلث میدانند درین حسرت اند که بزبان قلمش نستعلیق حرف زنند در علم خط چنانست که عمداً نه سهواً العلم نصف الخط میتوانگفت فراق نوخطان را بمشغولی نظارهٔ خطش کهنه میتوان کرد الحق این خط را بآن خط چه نسبت که کهنگی این را زینت است و آنرا آفت هر که ابجد خوان مفرداتش نشد سواد جریدهٔ ترکیبش روشن نگشت شبنم فوارهٔ خامه چه بنفشه زارها رسانیده و از شیرینی رقم بحروف چه شکر خندها چشانیده و نگاه تماشایی آنچنان بر خطش چسپیده که در برگشتن دیدها را در سرمه نخوابانیده کتابی بصورت چنان خفی که بر هر صفحه کتابی نموده و در معنی چنان جلی که در کتابگی آسمان نموده از فرخندگی صفحاتش فال همه بینندگان دلخواه و بزبان درازی قلمش زبان جملهٔ حرفگیران کوتاه و در پیروی خطش همه نشینان پیش شاعران همه آشنای داد سخن خویش نکته اش خاطرنشین است و نقطه اش مردمک نشان فرد

خامه می ترسم ز دستش سر کشد
ناگهان خطی بخطها در کشد

نظم

ربانیده خطش چو خط نگار
در آرایش صفحهٔ روزگار
بسر خط نویسی علم زان نمط
که رخسار خوبان کند مشق خط

رباعیات

خوشگو نشد از قلمش هر که نگفت
نوکش چه گهرهای معانی که نسفت
گر خار نوشت در دل خصم خلید
ور گل بنوشت بر رخ دوست شگفت

آنانکه بجستن جواهر چستند	از عقد گهر گذشته خطش جستند
خطها شده آب در خراسان از شرم	ورنه بعرق عراقیان می شستند

چهارم مولانا فرخ حسین

که مافوق تصویرش متصور نیست نقاشان بالادست بزیردستیش مینازند و منت بر جان نهاده طرح طراحیش میکشند سبز خطان را مشاهدهٔ سیاه قلمش چه رنگ آمیزیها فرموده طراوت تصویرش عکس خوبان خوی کرده در آب گرد رشک نشانده نافه می نگارد و بوی مشک می شنوند و لاله می کارد و رنگ می ورزند نظم

بتصویر خوبان خاطر فریب	زد دلها فروشسته نقش شکیب
خلش برده در خار زانسان بکار	که گر دیده چشمان بدبین فگار
گر افشاند مرغابیش بال و پر	ترشح رخ حاضران کرده تر
چو فارغ ز آرایش گل نشست	بپرواز آواز از بلبل نشست
بجنبش در آورده آن سحر فن	نسیم نقاب از جبین برفگن

پنجم خدام ملا حیدر ذهنی

که از ملاحت سخن و حلاوت ادا نمک و شکر را بر روی یکدیگر کشیدن اختراع اوست نهال محبتش ریشه در دلها دوانیده و محضر قبول عام بمهر خاصان رسانیده تاجر ملکیست که کالای دشنامش را بنرخ دعا میخرند و زرهای سره خرج میکنند تا ناسره می برند از رشک رنگینی حدیثش یاقوت مهره ایست

بخوان چشیده و در جنب شیرینی کلامش شان عسل کاسه ایست لیسیده
کسی را که شور نثر این باشد معلومست که نمک نظم تا چه غایت خواهد بود

ششم ظهوری

که صدر صف تعالی برو مسلمست و در افتادگی بر همه مؤخر نشینان مقدم اگرچه آن قدر مرتبه ندارد که در سلک قیمتیان منتظم گردد اما چون قبل ازین در دیباچه گلزار ابراهیم و اکنون در گستردن خوان خلیل سهیم و عدیل ملک الکلامیست که بی نظیر و انباز است و در روزگار در تمیز چنان نیست که گرفتی بر آن تواند نمود و درش رد و قبولش قبول هر کرا پسندیده پسندیده و هر چه سنجیده سنجیده مثنوی

غلط نیست در امتیاز زمان	ندانسته هرگز چنین را چنان
بدستش خوش آیینه روشنست	در و هر بد و نیک عکس افگنست
اگر چون زر آهن شود سکه دار	سر انگشت اعمی نماید عیار
بروی ترش طفل شیرین ادا	کند سرکه و شیر از هم جدا

بنابرین مقدمه لازم آمد که برای خاطرها خاطر خود را هم نگاه داشته از ذوق این نسبت در پوست نگنجم و رعایت پله طرف که وه خود را با زمین و آسمان نسنجم هر چند که در چمن عمر هفتاد ساله نهال طبیعت شگوفه بر افشانی نکرده چنان نیست که در بهار ثنای خدایگان هم تنگی پیری در کار و هم شوخی جوانی بر بار باشد نظم

کهن نخل این باغ را نو برم	لب خشک نگذاشت شعر ترم

بانگشت حرفی نویسم بر آب
بطوفان عمان نگردد خراب

بهر می که خوان بیان می نهم
سخن را سخن در دهان می نهم

درین انجمن کیست صاحب سخن
که عشقی نورزیده با شعر من

دهم جام وحدت اگر کثرتست
نهم دام کثرت اگر خلوت است

خجسته ست فالم بارباب فال
که گیرند از گفته ام حسب حال

ز نظمم چنان منشیان کامگار
که بر شهرشان نثره گردد نثار

غزلها ز ریخته و سیم خام
غزالان رم کرده را کرده رام

ز حرفم لب مطربان بهره مند
سرایند از من بآهنگ بلند

مناجاتیان ذکر خوان من اند
خراباتیان خود از آن من اند

این دیباچه مکتوبیست از ظهوری بساکنان ربع مسکون که از هر طرف رو بکعبهٔ مراد کرده مقام ابراهیم را مرکز دانند و بغفلت خود را از دائرهٔ تربیت محروم و خارج نگردانند و در طواف مقام ابراهیم بسفر حجاز ارباب استطاعت را تاکید است و اینجا بر عکس بی استطاعتان را مبالغه است خریداری که بیعانه اش از قیمت کالا بیشتر است که دیده است مایه داری که جوی هنر را بخرمن زر خریده است که شنیده است آیینه صیقل کن تا بخورشیدی در بغل نهند برگ سبزی بهم رسان تا بگلدستگی بر سر زنند هر چند فراخور خود بتشریف تحسینش مشرف الاشعری متضمن مذمت خصمان که هر چند نمایان بر غوغا باشد نادیده و ناشنیده میگذارد ع مروت چون نیازد صاحبی دید

بجنبش ای از وطن برآ و در غربت مباش گرد راهش بر چهره بنشان و با بر و بنشین
بر تقدیریکه کسی خود را از اکتساب مال و جاه و علم و هنر بی نیاز بیند باید که کسب
اخلاق حسنه و صفات حمیده از سر قدم ساخته بی خبر با خود براه افتد تا آید اند
که شوکت و حشمت و جاه و تجمل درجه درجه است و ادب و حیا و صبر و تحمل
بچه مرتبه رذری بتقریبی در حلم و بردباری سخن میرفت که اگر پادشاهان برداشت
نمیداشتند ایشانرا حق تعالی بر نمیداشت مارا بر خلق زیادتی از ان داده اند که در
زیادتی کشیدن از ایشان پای کم نداریم بسیاری تقصیر خردان نخریدن از کم مایگی
بزرگیست و بالاغراض فریب ریستن خود نه از توانائیست باید دید که علاج و رزم
چیست هیچ وقت نیست که ازین مقوله سخنان رساله رساله مذکور نگردد و کتاب ا
آن قدر ورق نیست که طبق عرض آن چیز گردد و تمام عمر اگر کسی ازینها گوید
همیشه در ابتدا پیدا و لی اختتام می نماید باین دعا ختم گردید **بیت**

تا درین مهمانسرا خوان خلیل آید پدید	میزبان خلق ابراهیم عادل شاه باد

خاتمة الطبع

درین ایام فرخنده فرجام یمن تایید شیرازه بند دفتر کائنات و جامع اوراق کتاب موجودات
نثر نثری رفعت شعر شعری مرتبت سفینه نازک خیالی مثال عدیم المثالی هادی طریق
نزاکت انگیزی اسوه شعرا ملا محمد نور الدین ظهوری ترشیزی که تیر دقائق مضامینش بر نه چرخ
اشتهار ظهوری دارد و مهر بلندی خیالاتش در شش جهت دنیا نوری قصر معانی فیضش

بعلوی نرسیده که عنقای بلند پرواز تخییل گردش گردیده کمند فکرت بلند از کنگرهٔ استعارتش وا صل باعلی مراتب نارسائی و وهم آسمان پیوند از کاخ نکاتش بر زمین عجز در جبهه سائی هر کس از شائقان بکمیابی نسخهایش شاکی و با وجود طبع چند بار رغبت طبع طالبان همچنان باقی بعد رفع اغلاط متن و حواشی باهتمام من اقل بنی نوع انسان محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان تغمدهما الله بالغفران تاریخ دوازدهم شهر ربیع الاول سنه ۱۲۷۵ هجری در مطبع نظامی واقع کانپور نور افزای دیده انطباع گردید

باعث وجد طبع لطیف الطف قطعهٔ تاریخ طبع از شیخ اشرف علی اشرف

گشت خوشا نسخهٔ سنه شرطبع	بسکه شده مشتریش یکجهان
خامهٔ اشرف پی تاریخ او	سال نوشته سخن جانستان
	۱۲۷۵

وجه ختم بر خاتمه

برای رفع اشتباه خریداران که این کتاب مطبوع مطبع نظامیست مهر بدستخط مهتمم افزوده شد

العبد



